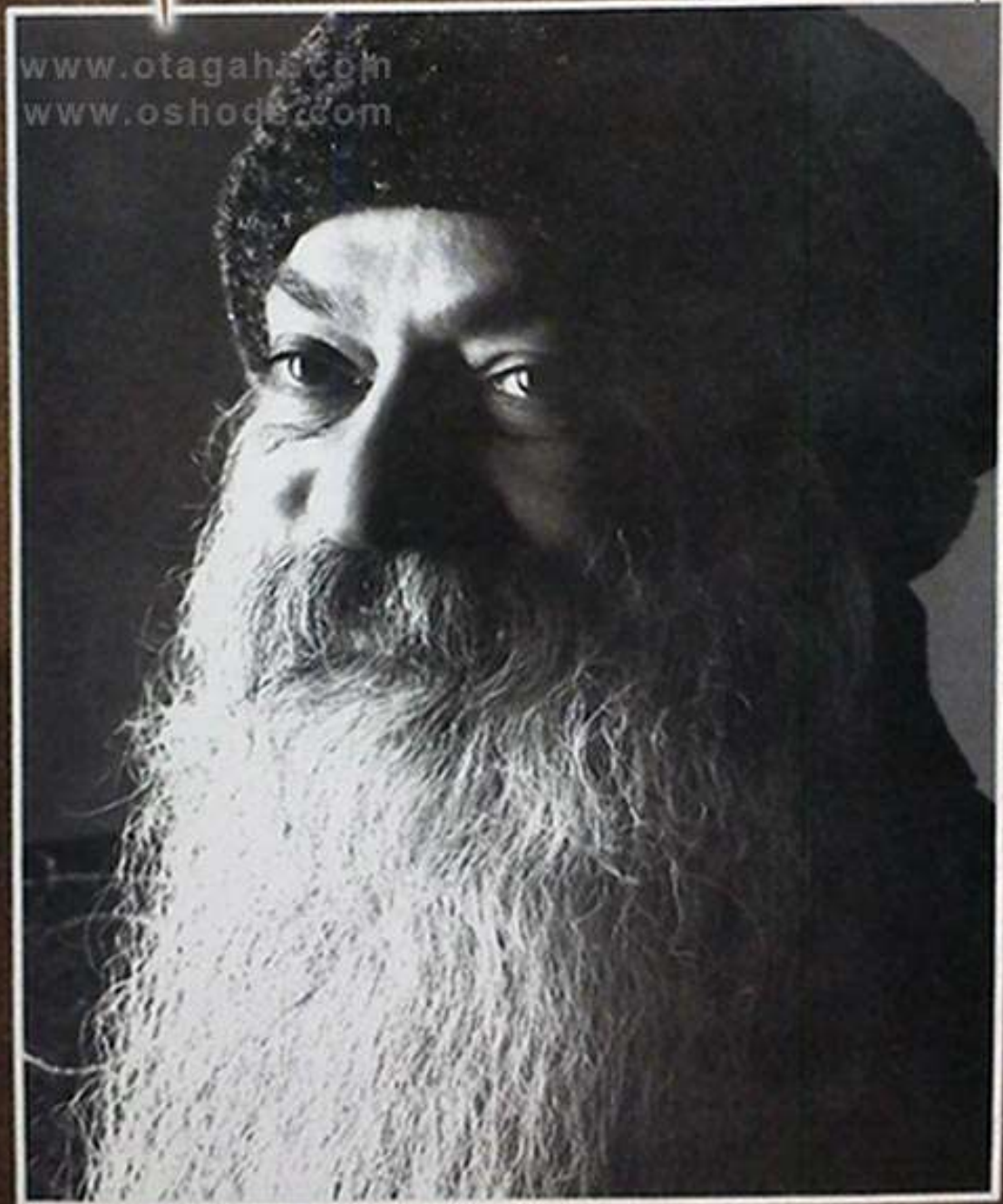


# و آن گاه نبودم



ترجمه: سیروس سعد و نذیران

اوشو

# و آن گاه نبودم

**Osho's life: And then, I was not.**

ترجمه: سیروس سعدوندیان

خاطرات اشو ۱۹۵۷ – ۱۹۵۱

(برگزیده ای از سخنرانی های اشو درباره زندگی در بیش از ۴۵ کتاب چاپ شده)

چاپ دوم ۱۳۸۱ – تیراژ ۳۳۰۰ جلد – انتشارات نگارستان کتاب (آویژه)

این کتاب با حمایت و کمک های مالی و معنوی عاشقین

اشو تهیه و به تمام عزیزان علاقمند تقدیم میگردد.

[www.otagahi.com](http://www.otagahi.com)

[www.oshods.com](http://www.oshods.com)

<http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar>

تاریخ انتشار: ۱۳۹۰ / ۳ / ۷

28 May 2011

***Osho Dream Star***

## اقامت اشو در جبالپور

اشو در کالج «هیتکارینی»، در «جبالپور»، که از جاده اصلی و مسیر راه‌آهن هشتاد مایل تا گاداروارا فاصله داشت، ثبت‌نام کرد. بدین ترتیب، وی در تماس نزدیک با خانواده‌اش باقی ماند.

من از خانه نانی‌ام، به منزل خواهر پدرم در جبالپور نقل مکان کردم. شوهرش، منظور شوهر خواهر پدرم، اصلاً تمایلی به این کار نداشت. طبیعتاً، چرا باید داشته باشد؟ در این مورد، من کاملاً با وی توافق داشتم. حتی با وجود این‌که در خانه‌اش بودم، هیچ تمایلی به بودن و ماندن نداشتم. نه فقط ناراضی، که سرسختانه ناراضی بودم - چون چه کسی یک دردسرافزین را بی‌هیچ ضرورتی می‌پذیرد؟ آن‌ها بچه‌دار نبودند. بنابراین واقعاً داشتند شادمان می‌زیستند - گرچه در واقع بسیار ناشادمان بودند. نمی‌دانستند «شادمانی» آنان که بچه دارند، چگونه است. در هر صورت، راهی هم برای دانستن این نکته نداشتند.

آن‌ها یک «بنگله»، یک خانه بیلاقی یک طبقه زیبا داشتند، با اتاق‌هایی بیش‌تر از نیاز یک زوج. آن خانه به قدر کافی بزرگ بود که بتواند خیلی از مردم را در خود جای دهد. اما آنان مردمانی ثروتمند بودند، آن‌ها می‌توانستند از عهده مخارج آن خانه برآیند. این برای آن‌ها مسئله‌ای نبود که فقط یک اتاق را به من بدهند، هرچند که بود، بی‌آن که کلامی بر لب آورند، نارضا بودند و تمایلی به این کار نداشتند. من از وارد شدن به آن‌جا اجتناب کردم.

من با چمدان کوچکم بیرون آن خانه ایستادم، و به خواهر پدرم گفتم: «شوهر شما از بودن من در این جا ناراضی است. و اگر او به این کار متمایل نباشد، برای من بهتر است در خیابان بمانم تا که در این خانه. من نمی‌توانم به خانه شما وارد شوم، مگر این‌که بدانم وی از بودن من خوشحال خواهد شد. و من نمی‌توانم قول بدهم که موجب دردسری برای شما نباشم. دردسر نبودن، خلاف طبیعت من است. من دقیقاً در این باب لاعلاجم.»

شوهر پشت پرده‌ای پنهان بود و داشت همه چیز را می‌شنید. او حداقل یک چیز را فهمید که این پسر به امتحانش می‌ارزد.

او بیرون آمد و گفت: «تو را امتحان خواهم کرد.»

من گفتم: «از همین آغاز، بیش‌تر می‌آموزید که من دارم شما را امتحان می‌کنم.»

او گفت: «چه!»

من گفتم: «معنی‌اش به آرامی روشن‌تر خواهد شد. آن معنی به‌گندی بسیار در مجموعه‌ای کلفت وارد می‌شود.»

زن شوکه شده بود. وی بعداً به من گفت: «تو نمی‌بایست یک چنین چیزی به شوهرم می‌گفتی، چون او می‌تواند تو را بیرون بیاندازد. من نمی‌توانم مانع وی بشوم؛ من تنها یک زنم؛ و آن هم یک زن بی‌بچه.»

حالا، شما نمی‌توانید بفهمید... در هند، در مورد یک زن بی‌بچه به‌عینه یک نفرین، یک مصیبت می‌اندیشند. او ممکن است خودش هم مسئول نباشد - و من کاملاً به خوبی می‌دانم که آن مردک مسئول بود، چون پزشکان به من گفتند که وی عنین است. اما در هند، اگر شما یک زن بی‌بچه باشید... اول، صرف زن بودن در هند، و بعد هم بی‌بچه بودن! هیچ چیزی بدتر از این نمی‌تواند برای هیچ کس روی دهد. حالا، اگر یک زن بی‌بچه است، چه کاری می‌تواند در این مورد بکند؟ او می‌تواند نزد پزشک زنان برود... اما نه در هند! غالباً مردان با زن دیگری ازدواج می‌کنند.

و در قانون هند، صد البته ساخته دست مردان، اگر زن اول بدون بچه باقی بماند، شوهر اجازه دارد با زنی دیگر وصلت کند. عجیب است، اگر هردو نفر در آبستن شدن به یک بچه درگیرند، پس طبیعتاً هردو نفر نیز در آبستن نشدن به نحو ایضاً درگیرند. در هند، در آبستن شدن دو تن درگیر هستند، اما در آبستن نشدن این تنها زن است که درگیر است.

من در آن خانه زندگی کردم، طبیعتاً، از همان آغاز، یک تضاد و درگیری، یک جریان ظریف و زیرکانه بین من و شوهر عمه‌ام پدید آمد، و این روند به‌طور مستمر رشد کرد. آن جریان به‌طور مختلف فوران و بروز کرد. ابتدا، هر آن‌چه را که او در حضور من می‌گفت، من آنرا خلافتش را می‌گفتم، هر آن‌چه که می‌خواست باشد، باشد. آن‌چه که او می‌گفت بی‌اهمیت بود. مسئله درست یا غلط بودنش مطرح نبود: مسئله وجود من و او بود.

از ابتدا، شیوه‌ای که وی به من نگاه می‌کرد، نوع نگرستن من به او را تعیین کرد - به عینه یک دشمن...

از گاداروارا به جبالپور نقل مکان کردم. در جبالپور، به دفعات بسیار منزلم را تغییر دادم که همگان در شگفت بودند که مگر تغییر منزل برای من حکم سرگرمی مورد علاقه را دارد.

من گفتم: «بله، این کار به من کمک می‌کند تا با مردم بسیاری در اماکن مختلف آشنا شوم، و من آشنا بودن را دوست دارم.»

آن‌ها می‌گفتند: «این یک سرگرمی عجیب است، و بسیار هم مشکل، تنها بیست روز سپری شده و تو داری مجدداً جابه‌جا می‌شوی.» *glimps:37*

شما تعجب خواهید کرد که بدانید... من خیلی جوان بودم وقتی که با یک مرد آشنا شدم، یکی از باهوش‌ترین مردانی که با آنان برخورد کرده‌ام، مردی که همراه «لنین» و «تروتسکی» در انقلاب شوروی شرکت داشت. نام وی «مان‌وندراناث‌روی» بود.

وی یکی از اعضای گروه بین‌المللی فرماندهی کمونیست‌ها، «پولیت‌یورو» بود. او تنها فرد هندی بود که توانست تا چنان مقامی ارتقاء یابد، و او طی انقلاب شانه به شانه لنین جنگید.

پس از انقلاب، وی فکر کرد: «حالا کار من در هند است. من مجبورم بروم و در هند انقلاب بیافرینم.» اما در این جا، وی خود را در یک واقعیت کاملاً متفاوتی یافت، چون ذهن هندی انحصار طلب‌تر از هر ذهن دیگری است. این ذهن در مورد عدم احساس مالکیت حرف می‌زند، این ذهن در باب مجرد حرف می‌زند، این ذهن درباره پرهیزکاری و اخلاق سخن می‌گوید. اما همیشه

به خاطر بسپارید: مردمی که در مورد این چیزها حرف می‌زنند، مردمی هستند که دقیقاً عکس آن را سرکوب کرده و فرو می‌خورند...

وقتی که ام.ان. روی به هند آمد، خود را در یک جهان کاملاً متفاوت یافت. او فکر می‌کرد که چون هرکسی فلسفهٔ عدم احساس مالکیت را آموخته است، کمونیسم ساده‌ترین چیز در هند است. این جایی است که منطق خطا می‌کند. او خوانده بود - او تمام زندگی‌اش را در غرب زیسته بود - او فقط در مورد کتب مقدس هندی خوانده بود که آن کتب برای قرن‌ها و قرن‌ها عدم احساس مالکیت را تعلیم داده‌اند. بنابراین، وی فکر کرد مردم می‌بایست آماده باشند که تمامی دارایی خودشان را به مالکیت جمعی و مشترک بدهند؛ آنان مشکل زیادی برای از دست دادن اموال شخصی خود ندارند.

اما وقتی که به هند آمد، کاملاً شگفت‌زده شده بود. هیچ‌کس آماده نبود؛ دقیقاً همان کلمهٔ «کمونیسم» مایه تنفر بود. و چون وی مردی تحصیل کرده بود، خوش‌لباس بود، عادت داشت سیگار بکشد، ذهن هندیان مطلقاً علیه وی چرخید.

مهاتما گاندی آن مرد را خرد و له کرد؛ مردی را که بسیار باهوش‌تر، بسیار مهم‌تر و قابل‌ملاحظه‌تر از خود مهاتما گاندی بود. اما مهاتما گاندی او را له کرد، چون مردم بیش‌تر از مهاتما گاندی پیروی می‌کردند؛ نیمه برهنه - این برای مردم جذابیت دارد. «این یک مهاتما است. اما آن یکی دیگر چه نوع مهاتمایی است که دارد سیگار می‌کشد، که در کشوری فقیر خوب لباس می‌پوشد؟» هیچ‌کس به ام.ان. روی گوش نسپرد.

شاید من تنها کسی بودم که بسیار عمیق به وی علاقه‌مند شدم. این صرفاً از سر شانس و تصادف بود که او را ملاقات کردم، در یک قطار. من داشتم برای تحصیل می‌رفتم، داشتم از روستایمان به شهری بزرگ‌تر سفر می‌کردم تا به دانشگاه ملحق شوم. و درست روی سکوی ایستگاه، ما هردو در انتظار رسیدن قطار بودیم...

چون در هند هرگز هیچ قطاری سر وقت نمی‌رسد...

قطار دیر کرده بود و من روی نیمکت نشسته بودم، و ام.ان. روی آمد و کنار من نشست. من داشتم یک کتاب از لنین می خواندم. مجموعه آثارش را. او تعجب کرده بود، چون من خیلی جوان بودم - ممکن است هفده ساله بودم. او به آن کتاب قطور نگاه کرد و از من پرسید: «این مجموعه آثار لنین را از کجا به دست آورده‌اید؟»

گفتم: «من کتابخانه‌ای کامل از آثار مارکس، انگلس، لنین، استالین، همه، از هر کسی دارم.» او گفت: «شما نخستین کسی هستید... من هفت سال این‌جا بوده‌ام، به‌طور مستمر هم سعی کرده و آموخه‌ام. شما یک کمونیست هستید؟»

گفتم: «همین حالا من هیچ کس نیستم. اما چه کسی می‌داند؟ ممکن است یک کمونیست از کار درآیم. من بدون هیچ تعصب و پیش‌داوری دارم در تمامی جهات جستجو می‌کنم. هر آن جنبه و بُعدی که مرا کاملاً راضی و خرسند کند، من همان خواهم بود. کمونیست مطالعه من است، من یک کمونیست نیستم. من پیش از آن‌که بتوانم تصمیم بگیرم، مجبورم که چیزهای خیلی بیش‌تری را مطالعه کنم. من مجبورم در آنارشیسم جستجو کنم، من مجبورم در سوسیالیسم بنگرم، من مجبورم به کاپیتالیسم نگاه کنم. من مجبورم در روح‌باوری و روحانیت تحقیق کنم. من فقط یک جوینده هستم.»

ما با هم دوست شدیم. او درباره تجارب خودش در انقلاب شوروی حرف زد، او یک دیدارکننده ثابت خانه کوچک من شد.

من در خارج از شهر، در یک خانه بسیار کوچک زندگی می‌کردم. هیچ کس دیگری آماده نبود آن خانه را بگیرد، چون مشهور بود که آن‌جا پاتوق ارواح است. بنابراین، وقتی که آن‌جا را از مالکش خواستم، وی گفت: «شما می‌توانید بدون هیچ اجاره‌ای آن‌جا زندگی کنید. حداقل اگر یک کسی آن‌جا زندگی کند، ممکن است این ایده را ایجاد کند تا مردم آن‌جا را پاتوق ارواح ندانند. اگر یک پسر کوچک دارد آن‌جا زندگی می‌کند...» بنابراین، او گفت: «این خوب است. اگر به هر چیزی هم نیاز داشتی، من از تو پشتیبانی می‌کنم. من می‌خواهم آن‌جا را بفروشم، اما نه من می‌توانم آن را

بفروشم و نه کسی آماده است آن جا را اجاره کند. و خود من هم می‌ترسم! همسر من حاضر نیست همراه من به آن جا نقل مکان کند، و آلا می‌توانستیم این خانه را بفروشیم و به آن جا برویم. آن خانه در جای بسیار زیبایی قرار دارد.»

آن خانه مطلقاً تنها بود. برای مایل‌ها، هیچ خانه دیگری وجود نداشت، و پشت آن خانه کوه‌های زیبای «ساتپورا» قرار داشتند. آن جا بسیار آرام بود. او گفت: «من آن جا را فقط برای آن خریدم که در آن زندگی کنیم، اما هیچ کسی به این کار تمایل ندارد. بنابراین، تو شروع کن که آن جا زندگی کنی.»

من زندگی کردن در آن جا را شروع کردم، اما به‌طور مستمر در همه این ترس را آفریدم که آن جا پاتوق ارواح است، چون اگر کسی آن جا را می‌خرد، مرا بیرون می‌انداختند. صاحب‌خانه شنید که من مدام دارم شایعه می‌سازم. او نزد من آمد: «این عجیب است. من آن جا را به رایگان به شما دادم...»

گفتم: «من آن جا را رایگان نیز خواهم گرفت! اما به یاد بسپارید: این جا پاتوق ارواح است. این جا نیاید - هرگاه مرا می‌خواهید، فقط تلفن بزنید من خودم خواهم آمد - این خطرناک است!»

وی گفت: «و برای شما خطرناک نیست؟»

گفتم: «من در مورد ارواح برخی رازها را می‌دانم. آن‌ها از من می‌ترسند. شما هیچ چیزی از آن‌ها می‌دانید؟»

او گفت: «نه، من نمی‌دانم...»

گفتم: «پس فقط برگردید بروید.»

و من تقریباً برای ده سال در آن خانه بدون اجاره زندگی کردم. برعکس، من به او دستور هم می‌دادم: «چیزی برایم بفرستید.» - و او هم می‌آورد - «والا، این خانه را ترک خواهم کرد.»

ام‌ان. روی عادت داشت بیاید، و او آن امکان را دوست داشت. او عادت داشت در «همالییا» در «ناینیتال»، زندگی کند، اما گفت: «حتی آن جا نیز پرجمعیت و شلوغ است، مردم زیادی آمده‌اند.



جاده‌ها، فرودگاه، خانه‌ها - آن جا دیگر ناینیتال قدیم نیست که من برحسب عادت از کودکی‌ام، پیش از آن که هند را ترک کنم، می‌شناختم. اما جای تو...»

من گفتم: «این محل همین‌گونه که هست باقی خواهد ماند، تا زمانی که من بخواهم در آن زندگی کنم، همین‌طور خواهد ماند. برای مایل‌ها هیچ‌کسی نمی‌تواند یک خانه بسازد، چون نه تنها این خانه پاتوق است، که کل ناحیه پاتوق است!» من مدام به شایعه ساختن ادامه می‌دادم و ناحیه‌اش را هم بزرگ‌تر می‌کردم. هیچ‌کس، حتی به ارزان‌ترین قیمت هم حاضر به خرید زمین‌های آن جا نبود.

وقتی که با ام.ان. روی حرف زدم، او گفت: «تو فکر می‌کنی علت عدم موفقیت من چیست؟ من یکی از موفق‌ترین اعضای بالای کمونیسم بین‌الملل، پولیتبورو، بودم. من در انقلاب جنگیدم، من با لنین و تروسکی دوست نزدیک بودم، با کسانی که معماران انقلابند. و در این‌جا؟ من هیچ‌کسی نیستم؛ هیچ‌کس حاضر نیست به من گوش بدهد.»

من گفتم: «این‌جا، شما مجبور خواهید بود تغییر کنید. شما ملزم خواهید بود یک دوروی ریاکار باشید. شما مجبور خواهید بود در حمامتان سیگار بکشید، نه در مجامع عمومی - در حضور جمع، در مجامع عمومی علیه سیگار کشیدن سخنرانی کنید. شما مجبور خواهید بود که خود را در یک تکه لباس کوچک بپوشانید، فقط قسمت پایین تنه تا زانوها را پوشش دهید، درست مثل مهاتما گاندی - یا حتی، هرچه کوتاه‌تر، بهتر خواهد بود.

«سرتان را بتراشید و یک مهاتما گاندی بشوید، و من می‌توانم ترتیب همه چیز را برایتان بدهم. اما، اول یک مهاتما گاندی بشوید. من یک سلمانی را به این‌جا فراخواهم خواند، و او از شما یک مهاتما گاندی خواهد ساخت.»

او گفت: «خدای من - مجبورم اول یک مهاتما بشوم؟»

من گفتم: «بدون مهاتما گاندی شدن، شما در این کشور هیچ‌کس و جذابیتی ندارید. این کشور آن چنان قاتی کرده که اول شما مجبورید تمامی انواع چیزها را مهیا کنید. شما باید جای

ننوشید - اگر کسی ببیند شما دارید چای می نوشید، الفاتحه! کار تمام است! شما یک مهاتما گاندی نیستید. در سرما، مجبورید نیمه عریان بمانید. شما عادت خواهید کرد، نگران نباشید. کل حیوانات عادت کرده اند، و شما یک حیوان باهوش هستید، بنابراین عادت خواهید کرد. فقط مسئله دو تا سه سال است؛ پس از آن، گرما یا سرما، همه یکسانند، پوستتان کلفت تر و کلفت تر می شود. و جمجمه شما هم کلفت تر و کلفت تر می شود! شما یک مهاتما گاندی خواهید بود، و

هرکسی هم به شما گوش خواهد سپرد.»

او گفت: «من نمی توانم این کار را بکنم.»

من گفتم: «پس در مورد رهبری همه چیز را فراموش کنید.» و او به عنوان مردی ناشناس در گذشت. اگر او در شوروی زیسته بود، یک وزیر کابینه شده بود.»

این کشور بسیار متعصب و پیشداوری کننده است. fire:05

## مواجهه اشو با اساتیدش

این در دانشگاه برای من یک مسئله همیشگی و دائمی شده بود. من از کالج‌ها و دانشگاه‌های بسیاری اخراج شده بودم. فقط به یک دلیل ساده که از استاد بیش‌تر می‌دانستم. من زیاد می‌خواندم، و استاد سی سال پیش که «پ.اچ.دی» گرفته و استاد شده بود، از خواندن باز ایستاده بود. اما در این سی سال، خیلی چیزها رشد کرده بودند؛ در این سی سال اخیر، انسان بس بیش از آن که طی سه هزار سال توانسته بود رشد کند، در بسیاری از ابعاد و جنبه‌های دانش و شناخت رشد کرده بود.

بنابراین، وقتی به کلاس فلسفه وارد شدم، استادم هیچ ایده‌ای از «ژان پل سارتر»، هیچ تصویری از «یاسپرس»، «مارتین هایدگر»، «سورن کیر که گارد» نداشت. این نام‌ها بخشی از تحصیلات وی نبودند، چون زمانی که وی داشت درس می‌خواند، این آدم‌ها وجود نداشتند. آن‌ها بخشی از برنامه آموزشی نبودند. و آن‌چه که او به‌خاطر داشت، «کانت»، «هگل»، و «فوترباخ» بود. حالا، تمامی آنان کهنه و منسوخ بودند. جایشان را اذهان بهتری گرفته بودند، بسیار هم باهوش‌تر. من همه‌چیز را در مورد کانت و هگل و فوترباخ می‌دانستم، اما چیزهای بیش‌تری نیز در باب «ویتگنشتاین»، «برتراند راسل»، «سارتر»، و «مارسل» می‌دانستم. آن‌ها هیچ ایده‌ای از این آدم‌ها نداشتند.

وضعیت عجیبی بود، چون در بسیاری از نکات آنان احساس شکست می‌کردند. من دقیقاً تنها به یک دلیل ساده اخراج می‌شدم که اساتید به‌طور مستمر از من شکایت می‌کردند که یک مزاحم اخلاص‌گرم، که اجازه نمی‌دهم حتی یک روز را بی‌جر و بحث بتوانند یک اینچ حرکت کنند. «و ما کی دوره تحصیلی را تمام کنیم؟ این پسر به نظر نمی‌رسد به پایان دوره حالیه علاقه‌مند باشد و چنان نام‌هایی را بر زبان می‌آورد که ما هرگز نشنیده‌ایم. و حالا، در سنین پیری، ما نمی‌رویم

تمامی خواننده‌های وی را بخوانیم، و این بسیار شرم‌آور است که در جلوی سایر دانشجویان احساس شود که ما هیچ‌چیزی در مورد آخرین تحولات در فلسفه نمی‌دانیم.»

رؤسای من مرا فراخوانده و می‌گفتند: «ما کاملاً خوب می‌دانیم که تو اشتباه نمی‌کنی، کار خطایی هم مرتکب نمی‌شوی. تو به سبب انجام هیچ کار خطایی اخراج نمی‌شوی. ما غمگین هستیم و برای تو متأسفیم، و می‌خواهیم ما را عفو کنی، اما ما نمی‌توانیم آن استاد را از دست بدهیم. وی استاد پیر، خوشنام، و بلندآوازه ماست، و او تهدید کرده که یا جای تو در این دانشگاه خواهد بود یا جای وی. او استعفایش را داده است.» آن‌ها استعفانامه او را به من نشان می‌دادند. آن استعفانامه می‌گفت: «یا شما آن پسر را اخراج می‌کنید، یا استعفای مرا می‌پذیرید.»

من گفتم: «این بهتر است که مرا اخراج کنید، چون آن‌چه را که این‌جا دارم می‌کنم، جایی دیگر انجام خواهم داد. اما کالج شما، دانشگاه شما، یک استاد خوشنام را از دست خواهد داد. و من نمی‌خواهم که وی در این سنوات کهولت کاری در یک جای دیگر بیابد؛ نه! این کار، کار من نیست. این زشت است. شما آن استاد را بخوانید، استعفایش را به وی بازگردانید، و به وی بگویید که من اخراج شده‌ام.»

من در چشمان رؤسا و معاونین دانشگاه، از این‌که دارند کسی را که هیچ خطایی نکرده اخراج می‌کنند، اشک را دیدم. و به آنان گفتم: «نیازی ندارید که در باب متأسف باشید. من هیچ خطایی نکرده‌ام، اما چیز بسیار خطرناک‌تری را انجام داده‌ام، و آن این است که استاد را دچار احساس عذاب مستمر هر روزه‌ای ساخته‌ام.»

حال، این استاد می‌توانستند بر فاصله فی‌مابین پل بزنند. آن‌ها می‌توانستند به سادگی فقط بگویند: «شاید شما درست می‌گویید و ما اشتباه می‌کنیم؛ اما علت این است که ما سی سال پیش درس خوانده‌ایم، و از آن‌چه که در این سی ساله روی داده است چیزی نمی‌دانیم. ویتگنشتاین - این نام را برای نخستین بار است که می‌شنویم. بنابراین، طبیعتاً نمی‌توانیم مباحثه کنیم.»

فقط به همین قدر نیاز بود، و آنان احترام مرا کسب می‌کردند که انسان‌هایی قابل هستند که می‌توانند جهل خود را بپذیرند. اما آن‌ها انسان‌هایی حقیرند که می‌توانند به وضوح بگویند: «من می‌دانم، بنابراین لطفاً پای این سی ساله را به میان نیاور. آن‌چه را که می‌دانم، می‌توانم با کمال اطمینان با تو بحث کنم؛ اما تو نام آدم‌ها، تئوری‌ها، و ایده‌هایی را می‌آوری که ما هیچ‌چیزی از آن‌ها نمی‌دانیم. اما صرفاً برای آن‌که وانمود کنیم که می‌دانیم، با تو بحث می‌کنیم، و طبیعتاً ما مغلوب هستیم، چون ما واقعاً از آن‌چه که تو داری می‌گویی آگاه نیستیم و معانی ضمنی و اثرات بعدی‌اش را هم نمی‌فهمیم.»

آن‌ها «ارسطو» و منطقی را می‌شناختند، اما هیچ ایده‌ای از این مسئله نداشتند که فیزیک جدید فراسوی ارسطو رفته و تمامی منطق وی غلط از کار درآمده است. حال، من داشتم «آلبرت اینشتاین» را می‌خواندم که آزمون‌ها و تجارب زندگی‌اش، و فلسفه‌اش به سادگی ارسطو را، که برای مدت دو هزار سال صورت غالب و سلطه‌گر در جهان منطق بود، از ریشه‌هایش کنده و سر به نیست می‌کرد.

در مورد ارسطو به مثابه پدر منطق در جهان غرب اندیشیده‌اند. آنان آگاه نبودند که اینشتاین کار او را تمام کرده و دیگر نه ارسطویی هست و نه هیچ معنا و مفهومی را واجد است. آن‌ها «اقلیدس» و هندسه‌اش را شناخته بودند، اما آنان آگاه نبودند که حال هندسه وی دیگر قابل اعمال نیست و فیزیک مدرن هندسه غیراقلیدسی را توسعه بخشیده و ملزم شده آن را ابداع کند.

آن‌ها صرفاً شوکه بودند، چون هرگز فکر نکرده بود اقلیدس می‌تواند بر خطا باشد. Last:212 به نخستین کالژی که وارد شدم، می‌خواستم منطق را فرا بگیرم. و استاد پیر، با درجات افتخاری فراوان و کتب بسیاری که به نامش انتشار یافته بود، شروع کرد به حرف زدن در مورد پدر منطق غربی، ارسطو.

من گفتم: «یک لحظه صبر کنید. آیا می‌دانید که ارسطو در کتابش نوشته که زنان کم‌تر از مردان دندان دارند؟»

وی گفت: «خدای من، این دیگر چه نوع پرسشی است؟ این پرسش را با منطق چه کار؟»  
من گفتم: «این پرسش، ارتباطی بسیار بنیادین با کلّ عمل و ساز و کار منطق دارد. آیا آگاهی که  
ارسطو دو همسر داشت؟»

او گفت: «من نمی‌دانم... از کجا این واقعیات را به دست آورده‌ای؟»  
اما، در یونان، این به‌طور سنتی برای قرن‌هاست که شناخته شده است که به زعم ایشان زنان  
مقیدند هر چیزی را کم‌تر از مردان داشته باشند. طبیعتاً، آنان نمی‌توانند دندان‌هایی مشابه تعداد  
دندان‌های مردان داشته باشند.

من گفتم: «و شما این مرد، ارسطو، را پدر منطق می‌نامید؟ او حداقل می‌توانست بشمارد - و وی  
دو همسر را نیز در دسترس داشت، اما او نشمرد. داعیه وی منطقی است. او فقط آن داعیه را از  
سنت برگرفته است، و من نمی‌توانم به این مردی که دو زن دارد و می‌نویسد که زنان کم‌تر از  
مردان دندان دارند، اعتماد کنم. این یک نگرش جنسیت‌پرست متعصب مردانه است. یک  
منطق‌دان فراسوی تعصب و تبعیض است.»

با دیدن موقعیت، استاد رئیس کالج را تهدید کرد که یا باید من از کالج اخراج شوم و یا او استعفا  
می‌کند. و او آمدنش به دانشگاه را متوقف کرد. وی گفت: «من سه روز صبر خواهم کرد.»

رئیس نمی‌توانست یک استاد مجرب را از دست بدهد. او مرا به دفترش فراخواند تا بگوید: «هرگز  
هیچ مشکلی در مورد این مرد وجود نداشته است، او مرد بسیار زیبایی است. درست در روز اول  
درس... چه کار کرده‌ای؟»

من تمامی داستان را برایش بازگو کرده و گفتم: «فکر می‌کنید این کار سزاوار و در خور اخراج  
است؟ من فقط داشتم یک سؤال مطلقاً ذیربط را می‌پرسیدم، و اگر یک استاد منطق نتواند پاسخ  
دهد، چه کسی به این پرسش جواب خواهد داد؟»

آن رئیس مرد خوبی بود. وی گفت: «من تو را اخراج نخواهم کرد، چون نمی‌بینم که هیچ خطایی را مرتکب شده باشی. اما من نمی‌توانم استاد را هم از دست بدهم، بنابراین، من برای تو جهت رفتن به کالجی دیگر ترتیباتی خواهم داد.»

اما شایعات مربوط به من در تمامی کالج‌ها پخش شده بود. شهری که من در آن بودم، تقریباً بیست کالج داشت و سرانجام تمامی آن بیست کالج را یکی کرده و به دانشگاهی بسیار معتبر تبدیل کردند. رئیس کالج مرا همراه با یک معرفی و توصیه‌نامه نزد رئیس کالج جدید فرستاد، اما وی می‌بایست تلفنی به او گفته باشد: «به توصیه‌نامه باور نکن. من مجبور بودم آن را بنویسم، چون ملزم بودم از شر این دانشجو خلاص شوم. او هیچ کار غلطی نکرده، اما به‌طور مطلق فردیت‌گر است و همین موجب خلق دردسر است.»

من به دیدن آن رئیس دیگر رفتم، و او منتظر بود. وی گفت: «من فقط به یک شرط اجازه می‌دهم که تو وارد شوی: که هرگز در کالج حاضر نباشی.»

من گفتم: «پس وقت امتحانات چه روی خواهد داد؟»

او گفت: «من گواهی درصد ضروری حضور در کالج را به تو خواهم داد، اما این یک پیمان محرمانه بین من و توست.»

من گفتم: «این کاملاً خوب است - به هر حال اساتید شما کهنه و منسوخ هستند. اما می‌توانم به کتابخانه وارد شوم؟»

او گفت: «ورود به کتابخانه کاملاً بی‌اشکال است، اما هرگز به هیچ کلاسی داخل نشو، چون نمی‌خواهم از هیچ‌یک از اساتید بشنوم که تو مشکلی آفریده‌ای.»

و من هرگز هیچ مشکلی نیافریدم! من فقط سؤالاتی را می‌پرسیدم که... اگر آن‌ها واقعاً آقا می‌بودند، می‌بایست که می‌گفتند: «من پیدا خواهم کرد. در زمان حاضر، من نمی‌دانم.»

اما این سخت‌ترین چیز در دنیاست که بگویی: «من نمی‌دانم.» mani:10

در کالج، من عادت داشتم یک ردای بلند بپوشم، یک «لنگی». چنان‌که در هند مرسوم بود، آن ردا تکمه نداشت، بنابراین قسمت روی سینه‌اش باز بود. و من بسیار تندرست و نیرومند بودم، یکصد و نود پوند وزن داشتم.

رئیس کالج به من گفت: «بدون تکمه به کالج آمدن مطابق آداب معاشرت نیست.»

من گفتم: «پس آداب معاشرت را تغییر دهید. زیرا سینه من به هوای تازه نیاز دارد. و من مطابق

با نیازهایم تصمیم می‌گیرم، نه مطابق با ایده هیچ‌کس دیگری در مورد آداب معاشرت.»

در نخستین سال حضورم در کالج، من برنده مسابقات مباحثه و مناظره در کل هندوستان شدم و

استاد مسئول مسابقات - او حال مرده است، «ایندرابهادرخاره» - مرد بسیار آراسته‌ای بود و خیلی

مناسب نیز لباس می‌پوشید. همه چیزش درست، مناسب، و به جا بود. او مرا به استودیوی عکاسی

نزدیک کالج برد، چون می‌خواستند عکس مرا در روزنامه‌ها، مجلات، و به‌ویژه در مجله کالج چاپ

و منتشر کنند. من برنده تمامی مسابقات مناظره در سرتاسر هند شده، و تازه فقط دانشجوی سال

اول کالج بودم.

اما در تمام طول راه تا استودیو، وی بسیار عصبی و نگران بود. و هنگامی که به استودیو وارد

شدیم، وی گفت: «مرا ببخشید، اما بدون تکمه، عکس شما چطور به نظر خواهد رسید؟»

من گفتم: «دقیقاً شبیه من به نظر خواهد رسید! شما برنده مناظره نشده‌اید، من برنده مناظره

شده‌ام. و وقتی داشتم در آن‌جا مناظره می‌کردم، تکمه‌ای وجود نداشت، بنابراین، حالا چه

مسئله‌ای پیش آمده است؟ اگر من می‌توانم بدون تکمه بنده مناظره بشوم، در این صورت، عکس

می‌بایست بدون تکمه باشد!»

او گفت: «فقط یک کاری بکن.» - او مرد خیلی کوچکی بود. وی گفت: «تو کت مرا بگیر، اندازه

توست. فقط آن را روی ردایت بپوش و بسیار هم زیبا به نظر خواهید رسید.»

من گفتم: «پس بهتر است که شما این‌جا بایستید و بگذارید کاملاً مناسب باشد. بگذارید آن

عکس برداشته و چاپ شود.»



او گفت: «من نمی توانم این کار را بکنم. این کار ناخوشایند و قابل ایراد است. رئیس خواهد گفت: «این عکس شماست، و...»

من گفتم: «شما باید به خاطر بسپارید: عکس من باید شبیه من باشد. من نمی توانم از کت استفاده کنم. یا عکس بدون تکمه انداخته خواهد شد، یا این که من اصلاً هیچ علاقه‌ای به عکس انداختن ندارم. بنابراین، شما تصمیم بگیرید.»

او مجبور شد در مورد چیزی بسیار نامناسب تصمیم بگیرید. وی گفت: «من هرگز هیچ چیز نامناسبی را انجام نداده‌ام. و هرگز هم به هیچ کس اجازه نداده‌ام هیچ کار نامناسبی را انجام دهد. اما به نظر می‌رسد که تو عجیب باشی.»

من گفتم: «این نامناسب نیست.»

هر بچه‌ای برهنه متولد می‌شود - این مناسب است. هر حیوانی برهنه است، این مناسب است. اما مردمی وجود دارند که به مناسب بودن خو گرفته و معتاد شده‌اند... bond:21

[www.otagahi.com](http://www.otagahi.com)

[www.oshods.com](http://www.oshods.com)

<http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar>

## تجارب اشو به عنوان یک روزنامه‌نگار

تمام شب را به عنوان ویراستار یک روزنامه کار می‌کردم، و در روز به دانشگاه می‌رفتم. برای سال‌ها نتوانستم بیش‌تر از سه یا چهار ساعت در شبانه‌روز بخوابم. هرگاه که می‌توانستم فرصتی بیابم، در

روز یا در شب، می‌خوابیدم. 13 person:

روزگاری ویراستار بودم، و از منصب خود کناره‌گیری کردم، چون همه چیز می‌بایست اجباراً موافق با حکومت باشد. حقیقت ملاک نیست. فردیت بیچاره در امان نیست. حکومت همین حالا هم مقتدر است و مطبوعات با حکومت به هم پیوسته‌اند، این یک دلیل بود که استعفا کردم. گفتم: «من آن چه را که حس کنم حقیقت است، خواهم گفت، اعم از این که مخالف حکومت یا هرکسی باشد.»

دومین چیزی که دریافتم، این است که آنان به هیچ خبر خوبی علاقه ندارند. آن‌ها فقط به تجاوزات، قتل‌ها، خودکشی‌ها، طلاق‌ها، و رسوایی‌ها علاقه‌مند هستند. و من به آنان گفتم که این خطرناک است. می‌تواند یک میلیون نفر وجود داشته باشد، و فقط یک نفر مرتکب تجاوز شود، اما همین یکی به اخبار بدل می‌شود. در مورد بقیه چه؟ 426 Last: فیلم‌ها سرشار از خشونت هستند، مملو از سکس، آکنده از قتل، تجاوز، خودکشی... این‌ها خواسته‌های شما هستند. و مردمی که دارند این فیلم‌ها یا مجلات یا روزنامه‌ها را تهیه می‌کنند، صرفاً تاجر و سوداگرند.» من خود یک‌بار روزنامه‌نگار بوده‌ام، اما چند هفته‌ای بیش نتوانستم تاب بیاورم. صاحب روزنامه مرا فراخواند و گفت: «تو می‌بایست در ساتیوگ متولد می‌شدی.»

من گفتم: «چه روی داده است؟»

او گفت: «تو روزنامه‌ام را نابود خواهی کرد. تا همین جایش هم تو خوانندگانم را به نصف کاهش داده‌ای.»

من گفتم: «این مهم نیست که کار روزنامه‌ات به آخر رسیده باشد، هدف این نیست. اما چیزهای درست و صحیح می‌بایست به مردم برسد.»

اما او گفت: «آن‌ها چیز درست را نمی‌خواهند، من هم به قصد نیکوکاری این‌جا نیستم. من یک تاجرم و در مشکلی نیز گرفتار شده‌ام، چون ما یک قرارداد یک‌ساله را تقبل کرده‌ایم. تو یک ساله مرا ورشکست خواهی کرد!» چون من کلید مطالب مربوط به دولت‌مردان و سیاستمداران را به صفحه آخر روزنامه منتقل کردم؛ سخنان ایشان را به صورت مقالات کوتاهی در آوردم، نه آن که کل صفحه اول را بپوشاند؛ تصاویر آنان را برداشتم، نیازی نیست که هر روزه تصاویر آن‌ها بر اذهان مردم پای بشارد. زیرا بسیار بسیار مردمان زیبایی وجود دارند و جهان هیچ‌چیزی در مورد ایشان نمی‌داند.

من تصویر بزرگی از «راوی شانکار» را در حال نواختن «سی‌تار» بر صفحه اول دوست می‌داشتم. مردم می‌بایست بدانند و بشناسند...

من دوست داشتم یک پیکرتراش، یک شاعر... صفحه اول باید برای آفرینندگان و خلاقان باشد. و من تمامی اخبار مربوط به خودکشی و قتل، خشونت... را کاهش دادم و گفتم که «این‌ها به هیچ‌کس کمک نمی‌کنند. این‌گونه اخبار، واقعاً فضایی را می‌آفرینند که در آن خشونت یک شیوه از زندگی است، در هر جایی دارد روی می‌دهد، هر روزنامه‌ای دارد در مورد آن می‌گوید، در هر جایی نیز تجاوز وجود دارد. بنابراین، علت لک و لک کردنشان در پشت آن، این است که خود شما نیز یک زن را در ذهن دارید که دوست دارید به او تجاوز کنید. وقتی همه دارند این کار را می‌کنند، پس شما چرا ملحق نشوید؟»

من برایش داستانی را نقل کردم: دو مرد داشتم به بازار می‌رفتند و یکی از آن دو گفت که: «بین مسلمان‌ها و هندوها بلوایی است و هندوها دارند مسجد مسلمین را خراب می‌کنند. و به‌عنوان یک هندو، ما هم باید برویم و کمک کنیم.»

آن مرد دیگر گفت که: «به نظر نمی‌رسد که این چیز درستی باشد. مسجد هیچ آسیبی به ما نرسانیده و مسلمانانی هم که به مسجد می‌روند، فقط در آنجا عبادت و نیایش می‌کنند. این تنها جایی است که آن‌ها برای نیایش خود دارند، و آن وقت می‌خواهید همین را هم نابود کنید! این غیرمنطقی و نامعقول است.»

روز بعد، مردی که داشت دیگری را ترغیب می‌کرد که «ما باید برویم و مسجد را خراب کنیم» پاک شگفت‌زده شده بود. مرد اولی داشت مسجد را خراب می‌کرد. وی از او پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

او گفت: «وقتی دیدم همه دارند خراب می‌کنند، گفتم پس باید کار درستی باشد.»  
وقتی که شما هر روز از هر گوشه‌ای می‌خوانید: رادیو دارد همان چیز را می‌گوید، تلویزیون دارد همان چیز را می‌گوید، روزنامه دارد همان چیز را می‌گوید، فیلم‌ها دارند همان چیز را می‌گویند... شما با یک جوّ ذهنی بسیار زیرکانه‌ای احاطه شده‌اید که دارید در آن غرق می‌شوید.

من به مالک روزنامه گفتم که «من بدین جهت روزنامه را منتشر می‌کردم که چیزهای خوبی نیز دارند در جهان روی می‌دهند. این نیست که همه دارند تجاوز می‌کنند، این نیست که همه دارند مرتکب خودکشی می‌شوند، مردمانی هم هستند که دارند برخی کارهای خوب می‌کنند، به زیبایی زندگی می‌کنند، به مردم کمک می‌کنند و من می‌کوشم این مردم و کارهایشان را پیدا کنم.»

درست در همان روز من مقاله‌ای راجع به «باباآتمه» منتشر کرده بودم. تعداد بسیار خیلی از مردم در مورد این مرد، که تمام زندگی‌اش را وقف جذامیان کرده، چیزی می‌دانند. وی در «ماهراشتر» محل زیبایی برای جذامیان ساخته است.

هزاران جذامی آن‌جا پیدا می‌شوند و او ثابت کرده است که این غلط است که شما فقط از طریق در تماس ماندن با جذامیان آلوده می‌شوید. او با آن‌ها زندگی می‌کند، همسرش با آن‌ها زندگی می‌کند، بچه‌هایش با آن‌ها زندگی می‌کنند و به آن‌ها خدمت می‌کنند و او تمامی آن هزاران جذامی را دوباره به بنی نوع انسان تبدیل کرده است، زیرا تمامی آن‌ها دارند کار می‌کنند؛ اگر با دستانشان

نمی‌توانند کاری انجام دهند، در آن صورت با پاهایشان می‌توانند برخی کارها را عملی سازند. اگر پاهایشان نمی‌توانند کاری بکنند، دستانشان می‌توانند کارهایی را انجام دهند. حتی یک جذامی نیز غیرخلاق نیست. در غیر این صورت، آنان را از شهرهایشان بیرون انداخته بودند، آنان اجازه ورود به شهرها را نداشتند، هیچ‌کس حتی حاضر نبود با آنان کلمه‌ای حرف بزند، هیچ‌کس حاضر نبود هیچ‌کاری به آن‌ها بدهد. حال، این مردی است که باید درباره‌اش گفت.

ممکن است مردمان بسیاری باشند که بتوانند باباآتمه شوند. ممکن است مردمان بسیاری باشند که جذامی هستند و دارند در یک جایی عذاب می‌کشند، آنان می‌توانند به مکان زیبای باباآتمه بروند. او آن محل را «آناندوان» می‌نامد - جنگل سعادت. و آن‌جا یک جنگل بسیار زیبا و چیزی است که ارزش دیدن دارد که چگونه مردمی که برای قرن‌ها محکوم و مطرود بوده‌اند، می‌توانند دوباره برخیزند و به مقام عزت، شرف، فاو و احترام به خویشتن بازگردند؛ حال آن‌ها غذای خودشان را خودشان تهیه می‌کنند، لباس‌هایشان را نیز خود تهیه می‌کنند و به هیچ‌کس متکی نیستند. شما تعجب خواهید کرد که «کولونی باباآتمه» به بسیاری از مؤسسات و نهادهای خیریه اعانه می‌دهد.

و هنگامی که من برحسب عادت به آن کولونی می‌رفتم، آن مردم خوشحال بودند که می‌توانند به مردم بی‌پناه، درست به همان بی‌پناهی و درماندگی که خود روزگاری بودند، کمک کنند.

«بنابراین، بگذارید تیراژتان فرو بیافتد. من می‌دانم که باباآتمه تیراژ شما را افزایش نخواهد داد... راوی شانکار تیراژ شما را افزایش نخواهد داد. اما نگران نباشید، من تحمیلی به شما نخواهم بود. من می‌توانم به زور یک سال این‌جا بمانم و شرکت شما را مختومه کنم، اما برای شمار بار سنگینی نخواهم بود، من می‌توانم شما را بفهمم. بنابراین، من خود به شخصه کناره‌گیری می‌کنم.

شما تیراژتان را بالا ببرید.» Last:508

## ملاقات اشو با شعرا و موسیقیدان‌ها

این خوب است که شاعر جماعت را ملاقات نکنید. این را به‌عنوان یک سیاست بنیادین پیشه کنید که هیچ شاعری را ملاقات نکنید، زیرا مایه یأس و نومیدی خواهد بود...

این روال کلی من در تمامی زندگی‌ام در هند بوده است. من اشعار شعرا را خوانده‌ام، به شعرا از رادیو گوش سپرده‌ام، اما آنان را ملاقات نکرده‌ام، چون تجارب اولیه‌ام از ملاقات شعرا فقط ناکامی محض بوده‌اند.

یکی از شعرای بزرگ هند، «رامداریسینگ دینکار» است. او از اهالی «پاتنا» است. وی برخی ترانه‌های بلندپروازانه نوشته است. او در شعر هندی سهم بسزایی دارد. او به مثابه یک «ماهاکاو» شاعری بزرگ، مشهور است؛ نه فقط یک «کاو»، یک شاعر، بلکه یک شاعر بزرگ. او تنها کسی است که به‌عنوان شاعر بزرگ شهره است.

او عادت داشت به دیدن من بیاید، بدبختانه. او مرا دوست داشت، من هم او را دوست داشتم، اما نمی‌توانستم او را بخواهم. دوست داشتن معنوی و روحانی است، شما می‌توانید هرکسی را دوست داشته باشید، اما خواستن بسیار سخت‌تر است. هر وقت که وی می‌آمد، از چنان چیزهای احمقانه‌ای حرف می‌زد که من به او می‌گفتم: «دینکار، انسان انتظار چیزی شاعرانه را از تو دارد.»

او می‌گفت: «اما من بیست و چهار ساعت روز که شاعر نیستم.»

من گفتم: «این درست! اما وقتی که هستی پیش من بیا! - وَاَلَا، نیا. چون آشنایی من با دینکار شاعر است، نه با تو.» هر وقت که او می‌آمد، در مورد سیاست حرف می‌زد - او یک نامزد عضویت در پارلمان بود - یا به‌طور مستمر از بیماری‌اش سخن می‌گفت؛ او مرا نیز بیمار می‌کرد! من به او گفتم: «حرف زدن در مورد بیماری‌ات را متوقف کن، چون مردم نزد من می‌آیند که چیز باارزشی را بپرسند، و تو می‌آیی تا مریضی‌ات را شرح بدهی.»

اما اگر من او را از حرف زدن در باب سیاست باز می‌داشتم، او از مریضی‌اش سخن می‌گفت. اگر او را از حرف زدن در مورد بیماری‌اش منع می‌کردم، در آن صورت درباره پسرانش حرف می‌زد: «آن‌ها دارند زندگی‌ام را تباه می‌کنند. هیچ یک حرف مرا گوش نمی‌دهند. من می‌روم که آن‌ها را پیش تو بفرستم.»

من به او گفتم: «تو خیلی غیرقابل تحملی. و تو داری لذتی را که من هنگام بیرون آمدن کتابت می‌برم، ضایع می‌کنی: من نمی‌توانم بدون یاد آوردن تو آن کتاب را بخوانم. در بین سطور کتاب، تو نشسته‌ای و داری راجع به بیماری قندت، راجع به سیاست حرف می‌زنی...»

او در مورد بیماری قند حرف می‌زد، و از من شیرینی می‌خواست! می‌گفت: «این‌ها، نمی‌توانم ترکشان کنم.» او مرد، چون به خوردن چیزهایی ادامه داد که پزشکان برایش ممنوع کرده بودند. او این را می‌دانست؛ او هر آن‌چه را که پزشکان برایش ممنوع کرده بودند به من می‌گفت و از من می‌خواست: «اشو، آیا می‌توانی راهی را به من نشان بدهی که بتوانم در عین داشتن دیابت، ترتیب خوردن تمامی این چیزها را بدهم...؟»

در جبالپور، تنها یک شاعره وجود داشت: «شوبادراکوماری چاودان». من از همان کودکی شعرهایش را خوانده بودم؛ به سبب مبارزه برای آزادی، ترانه‌هایش بسیار مردمی و عامه‌پسند شده بودند - او به‌طور ممتد برای آزادی و انقلاب مبارزه می‌کرد - که حتی بچه‌های کوچک هم آن اشعار را از حفظ می‌خواندند. من پیش از آن که قادر به خواندن باشم، حتی در آن زمان نیز چندین ترانه وی را می‌شناختم.

وقتی که من به دانشگاه رفتم، کشف کردم که او نیز به جبالپور نقل مکان رده است. آن‌جا محل اصلی وی نبود؛ محل اصلی و زادگاهش در نزدیکی روستای ما واقع شده بود. این نکته را بعدها کشف کردم که او از اهالی محلی بود که دقیقاً بیست مایل با روستای ما فاصله داشت و درست دو سال پیش از آمدن من به جبالپور به این شهر نقل مکان کرده بود.

اما با دیدن آن زن، من گفتم: «خدای من! چنان اشعاری بدان زیبایی، و این چنین بی‌خانمانی کاملی - نه، منظورم معمولی است... چنان با دیدنش گیج و پریشان خیال شدم که حتی کلمه معمولی را هم از خاطر به در بردم! زیرا وضع وی وخیم‌تر از آن هم بود، و من هیچ واژه دیگری را بدتر از آن نمی‌شناختم. «زشت»، به نظر نمی‌رسد که استفاده آن برای هیچ‌کسی درست باشد؛ این واژه به نظر محکوم‌کننده می‌آید، و من فقط می‌خواهم توضیح بدهم، نه آن‌که محکوم کنم، به کار بردن معمولی از همین روست. معمولی یعنی شما نیاز ندارید هیچ توجهی به خرج بدهید؛ بگذارید وی بگذرد، بگذارید وی برود.

سپس، یک شاعر دیگر بود، شهره در تمامی هند: «باوانی پراساد تیواری»، که عشق بیش از حدی به من داشت. من بسیار جوان بودم که به سخنرانی و ایراد خطابه‌های عمومی آغاز کردم؛ من می‌بایست بیست ساله بوده باشم وقتی که نخستین خطابه عمومی خود را ارائه دادم، در ۱۹۵۰ وی در آن جا رئیس جلسه بود.

او نتوانست این را باور کند، و او بسیار سراسیمه و در خود فرو رفته بود، چندان که پیش از آن‌که خطابه افتتاحیه ریاست جلسه را ادا کند، گفت: «حال من نمی‌خواهم آن‌چه را که این پسر گفت مختل کنم. من دوست دارم با آن‌چه که وی گفت به خانه بروم، بر آن مراقبه کنم. و من نمی‌خواهم خطابه ریاست جلسه خود را ایراد کنم - در واقع او می‌بایست رئیس جلسه باشد، و من می‌بایست سخن بگویم.» و او گردهمایی را مختومه اعلام کرد. همگان در یک شوک به سر می‌بردند، چون وی مرد پیر و مشهوری بود. او مرا در اتوموبیل خود نشانده و از من خواست تا جایی که مرا خسته نکرده با وی باشم.

آن روز، من با او آشنا شدم. من گفتم: «این برای من یک شوک بود. شما به‌طور قطع یک فرد دوست‌داشتنی هستید و هم‌چنین یک شخص فهمیده. من شعرهای شما را خوانده‌ام و همیشه نیز آن‌ها را دوست داشته‌ام. آن‌ها ساده‌اند، اما کیفیت الماس‌های خام صیقل نخورده را دارند. انسان نیازمند چشمان یک جواهرشناس است تا بتواند زیبایی الماس تراشیده، خام و صیقل



نخورده را درست در لحظه تراش و پیدایش ببیند. من هم چنین می‌توانم بگویم که حین خواندن اشعار شما، احساسی داشته‌ام مثل وقتی که در هند فصل باران‌زا آغاز می‌شود و باران شروع به باریدن می‌کند و زمین بویی شیرین از طراوت دارد، زمین تشنه؛ و بوی آن زمین نم‌آگین شده و احساسی خوشایند از یک تشنگی ارضاء شده را به شما می‌بخشد.

این چیزی است که من همیشه حین خواندن اشعار شما احساس کرده‌ام. اما با دیدن شما، سرخورده و نومید شدم» – چون آن مرد همیشه در دو سوی دهانش، توی لپش، دو گلوله تفاله از برگ‌های تنبول داشت و عصاره سرخ و خون مانند برگ‌ها از دو طرف دهان به روی لباس‌هایش می‌چکید.

این کار زنجیروار در کلّ روز ادامه داشت. در حین انجام هر آن کاری که می‌کرد، دست از تفاله ساختن بر نمی‌داشت. وی عادت داشت کیسه کوچکی را با خود حمل کند که همه چیزی در آن پیدا می‌شد. و هرگاه که وی را دیدم، پیوسته بدین‌سان بود – شیوه معمولش چنین بود: تنباکو را در دست می‌گرفت، آب تنباکو را می‌فشرد، آن را آماده می‌کرد، تفاله‌اش را می‌جوید و عصاره سرخ آن در همه‌سو پخش می‌شد.

من گفتم: «تمامی ایده‌ام از شاعر را نابود کرده‌ام.» از آن زمان به بعد، من از شعرا پرهیز کرده‌ام، زیرا به این شناخت رسیدم که آنان مردمانی کورند؛ هر از چند گاهی یک پرواز قوّه تخیل دارند. اما پنج هزار سال پیش، در شرق، آنان باید فهمیده باشند که ما ملزمیم بین شاعری که کور است، با شاعری که چشم دارد، تمایز بگذاریم.

یک ایرلندی کسی است که چون می‌بیند، سخن می‌گوید. شعر وی نیز به یک نام متفاوت نامیده می‌شود: «ریشا». زیرا این شعر از یک ایرلندی ناشی می‌شود. ریشا یعنی شعری که از یک هستی

خودآگاه بیدار می‌آید. person:05

من مردی را می‌شناختم – تمامی شهر فکر می‌کردند دیوانه است، اما من از نزدیک و به وقت در او نگریسته بودم. او یکی از عاقل‌ترین مردانی است که من تا به حال برخورد کرده‌ام. و سلامت

عقلش این بود که هیچ کس نمی توانست وی را بفریبد. اگر به او می گفتید: «تو خیلی زیبا هستی»، او می گفت: «صبر کن، زیبایی را تعریف کن، منظورت از زیبایی چه بود؟ شما ملزمید مرا متقاعد کنید. من نمی گذارم به سادگی بروید - و هدف از زیبا خواندن من چه بود؟» و این بسیار سخت است که زیبایی را تعریف کنید، تقریباً غیرممکن است.

اگر کسی به او می گفت: «تو خیلی باهوشی»،... مسئله همان بود. تنها در یک مورد وی هرگز با کسی جر و بحث نمی کرد. اگر مردم به او می گفتند: «تو دیوانه ای» - وی می گفت: «این کاملاً درست است. من دیوانه ام. شما نمی توانید از یک دیوانه هیچ انتظاری داشته باشید: شما نمی توانید چیزی بخواهید: «می توانم قدری پول از شما قرض کنم؟». لحظه ای که می گوید: «دیوانه»، مرا بیرون از جامعه قرار می دهید، شما مرا یک فردیت می سازید. حال، نمی توانید مرا فریب دهید.»

او یک پروفیسور، یک استاد، بود. اما به دلیل رفتار عجیبش، او را از کالج بیرون کردند. هنگامی که دانشجوی بودم، عادت داشتم نزد وی بروم. من آن مرد را خیلی دوست داشتم. او فلوت را به زیبایی می نواخت؛ من صرفاً می رفتم و می نشستم و هرگز چیزی نمی خواستم و نمی پرسیدم و ابداً هم هیچ چیزی نمی گفتم. یک روز، او به من نگاه کرد و گفت: «چنین به نظر می رسد که تو از من عاقل تری.»

من پرسیدم: «منظورتان از عاقل تر چیست؟»

او گفت: «درست، مطلقاً درست. تو نکته را گرفته ای. من هرگز نه چیزی می خواهم، نه چیزی می پرسم و نه چیزی می گویم. قدمت همیشه به این جا مبارک خواهد بود؛ هیچ لزومی ندارد که در مناسک اجتماعی شرکت کنی. تو می توانی خیلی راحت بیایی و استراحت کنی، بنشین.»

ما با هم دوست شدیم. او در تنگدستی و فقر می زیست، اما بیش از اندازه شادمان بود. وی گفت: «من همیشه می خواستم یک نوازنده فلوت باشم، هرگز نمی خواستم استاد شوم. فقط والدینم مرا به زور واداشتند... اما از خداوند سپاسگزارم که اهل کالج مرا اخراج کردند. حالا مطلقاً آزاد هستم،

و چون مردم فکر می‌کنند دیوانه‌ام، هیچ‌کس مزاحم من نمی‌شود. من فلوت‌م را می‌زنم، و ترانه‌هایم را می‌نویسم...»

او اشعار «عمر خیّام» را به هندی ترجمه کرده است. حدّ اقل یک دو جین ترجمه هندی از اشعار عمر خیّام وجود دارد - برخی از آن ترجمه‌ها را شعرایی بزرگ انجام داده‌اند - اما حتی هیچ‌یک از آنان به ترجمه وی نزدیک نشده است. او زندگی گمنامی را زیست. به این سبب بود که من اصرار داشتم کتاب وی می‌بایست چاپ و نشر گردد.

وی گفت: «چه کسی به من گوش می‌دهد؟ من یک دیوانه هستم.»

من گفتم: «نگران نباشید. من با ناشرین صحبت خواهم کرد و در آغاز ذکری از نام شما به میان نخواهم آورد. ابتدا، بگذارید آن‌ها دست‌نویس شما را ببینند - زیرا ترجمه‌های بسیاری وجود دارند، اما ترجمه شما صرفاً یک ترجمه نیست، بلکه در بسیاری جهات بهتر است.»

من «خلیل جبران» را خوانده‌ام، من «عمر خیّام» را خوانده‌ام. او به این دو تن علاقه‌مند بود و به آرامی، هر وقت فرصت داشت، اشعار آنان را ترجمه می‌کرد. اما من به وی گفتم: «هیچ ترجمه‌ای به ترجمه شما قرین نیست، و با گوش دادن به شما در حینی که دارید اشعار عمر خیّام را می‌خوانید، برخی اوقات من حس می‌کنم شاید نسخه اصلی عمر خیّام آن کیفیت را نداشته باشد، که چندان شاعرانه باشد؛ زیرا او مردی عاقل نبود، وی یک ریاضیدان بود.» حال، انسان نمی‌تواند امید داشته باشد که یک ریاضیدان اشعاری سترگ بنویسد. این‌ها دو قطب متضادند: شعر و ریاضیات - چه وجه مشترکی دارند؟

من سرانجام یک ناشر را ترغیب کردم... چون وی نیز شگفت‌زده بود و به‌طور مداوم می‌پرسید که مترجم کیست؟ وقتی که وی به‌طور مطلق متقاعد شده بود که این بهترین ترجمه است، آن وقت نام مترجم را به او گفتم. وی گفت: «خدای من، اما من برحسب عادت فکر می‌کردم که او یک دیوانه است.»

من گفتم: «در این جهان نابخرد، عاقل بودن دیوانه بودن است. او اصلاً نابخرد نیست، اما از این ایده لذت می برد که مردم همه چیز را در مورد وی از یاد ببرند. حال، هیچ کس از وی هیچ توقعی ندارد، هیچ کس انتظار ندارد که او به شیوه ای خاص رفتار کند. او با محکوم بودن به مثابه یک مجنون، آزادی و رهایی را کسب کرده است. وی کاملاً با خودش راحت است و مدام به کارهای خود خواسته اش ادامه می دهد و بیش از اندازه نیز شادمان است.»

آن مرد پس از آن خیلی زود درگذشت. شاید او فقیر بود و نتوانسته بود از عهده تهیه دارو برآید - وی بیماری سل داشت - اما در آرامش بسیار و در شادی بسیار درگذشت... در حال خواندن ترانه ای از عمر خیام. وقتی که او مرد، من حضور داشتم. ترانه ای که او می خواند، در آخر می گفت... در هندی، دقیقاً به همان سان که در انگلیسی و عربی، که کالبد، بدن، خاک نامیده شده است. کلمه Human [انسان] از Humus [خاک برگ] می آید، و Humus به معنای mud [گل] است. واژه «آدمی» یا «آدم» نیز به نحو ایضاً از «گل» می آید.

ترانه ای که او داشت می خواند و در حین خواندنش مرد، این بود: «هنگامی که مردم، کالبدم را نسوزانید و در مقبره نگذارید. خاک درون کالبدم به میخانه تعلق دارد» - او یک باده گسار بود - «بنابراین، لطفاً بگذارید کالبدم در گوری درون میخانه گذارده شود. من مرده خواهم بود، اما دیگرانی که زنده خواهند بود... اگر بتوانند فقط چند قطره ای شراب بر مزار من بریزند، همین مایه خسرندی کافی برای من خواهد بود.»

شما می توانید وی را یک قدیس نخوانید، شما می توانید وی را یک مذهبی ننامید - او نه مذهبی بود و نه قدیس، اما وی زندگی ای کاملاً ساده، بیش از حد زیبا را زیست. او هرگز کسی را نیاززد، و درخششی در چشمانش وجود داشت، چون وی برخی چیزها را می شناخت که دیگران نمی شناختند. tahui:27

من سی تار نواختن راوی شانکار را شنیده ام. او تمامی آن چیزهایی داراست که انسان نمی تواند تصور کند: شخصیت یک خواننده، استادی و مهارت در سازش، و قریحه ای نوآورانه که در

موسیقیدان‌های کلاسیک نادر است. او بیش از اندازه به ابداع و نوآوری علاقه‌مند است. وی همراه با «یهودی منوهین» نواخته است؛ چنین چیزی هرگز اتفاق نیفتاده بود. سی‌تار با ویولون؟ آیا شما دیوانه‌اید؟

اما نوآوران یک کمی دیوانه‌اند؛ از این‌روست که آنان قابل نوآوری‌اند.

این به اصطلاح مردم قدیس، از صبحانه تا بستر، زندگی متعارفی را می‌زیند.

بین صبحانه و بستر هیچ‌چیزی نباید گفته شود - نه آن‌که من از گفتن آن هراس دارم. من دارم راجع به «آنان» حرف می‌زنم. آنان مطابق اصول و قواعد می‌زیند؛ آنان از خطوطی خاص پیروی می‌کنند.

اما نوآوران مجبورند از اصول و قواعد بیرون بروند. پاره‌ای اوقات، انسان صرفاً به‌خاطر پیروی نمودن، می‌بایست بر عدم پیروی از خطوط اصرار ورزد، حرفم را باور کنید. و این ارزشش را دارد، چون همیشه شما را به قلمرویی نوین می‌آورد، شاید به قلمروی هستی خودتان. وسیله می‌تواند متفاوت باشد، اما شخصی که در درون شما سی‌تار یا ویولون یا فلوت می‌زند، یکسان است: مسیرهایی متفاوت به مقصدی یکسان راهبر می‌شوند، خطوط متفاوت دایره به مرکزی یکسان راه می‌برند. نوآوران مقیدند که یک کمی دیوانه، غیرمتعارف و غیرسنتی باشند... و راوی شانکار غیرسنتی است.

اول: او یک «پاندیت» است، یک فرزانه؛ وی برهمن است، او با دختری مسلمان ازدواج کرده است. در هند، هیچ‌کس حتی نمی‌تواند رؤیای چنین چیزی را هم ببیند - یک برهمن با یک دختر مسلمان ازدواج کند! راوی شانکار این کار را کرد. اما آن هم هر دختر مسلمانی نبود، وی دختر استادش بود. این حتی به مراتب غیرسنتی‌تر هم بود. این بدان معنا بود که وی برای سال‌ها آن را از استادش پنهان کرده بود. البته آن استاد، لحظه‌ای که به مطلب پی برد، آن‌ا اجازه داد که ایشان ازدواج کنند. او نیز به هم‌چنین یک انقلابی بود، و از سلسله‌ای بس بزرگ‌تر و انقلابی‌تر از راوی شانکار. نام وی علاءالدین خان بود.

من همراه ماستو به ملاقات وی رفته بودم. ماستو عادت داشت مرا نزد مردمانی نادر ببرد. علاءالدین خان به طور قطع یکی از منحصر به فردترین اشخاصی است که من دیده‌ام. او خیلی پیر بود؛ او فقط زمانی درگذشت که یک قرن را به پایان آورده بود. وقتی که او را ملاقات کردم، چنان خمیده بود که چسبیده به زمین به نظر می‌رسید. ماستو نیز هیچ چیزی نگفت. من یک کمی سردرگم بودم. من ماستو را نیشگون گرفتم، اما او چنان باقی ماند که پنداری نیشگونش نگرفته باشم. من او را سخت‌تر نیشگون گرفتم، اما هنوز هم چنان باقی مانده بود که گویی هیچ اتفاقی روی نداده است.

سپس، وی را واقعاً نیشگون گرفتم، و او گفت: «آخ!» در این زمان، چشمان علاءالدین خان را دیدم - هرچند که وی چنان سالخورده بود که شما می‌توانستید تاریخ را در خطوط چهره‌اش بخوانید. او نخستین انقلاب در هندوستان را دیده بود. آن انقلاب در سال ۱۸۵۷ روی داد، و وی آن را به خاطر داشت. بنابراین، وی می‌بایست برای یادآوری این رویداد به قدر کافی پیر بوده باشد تا بتواند آن را به خاطر آورد. به نظر می‌رسید که وی یک قرن کامل را سپری کرده باشد، و در کل آن زمان نیز تمامی کاری که کرده بود، تمرین سی‌تار بود. هر روز، روزی هشت ساعت، ده ساعت، دوازده ساعت؛ این طریقه کلاسیک هندی است. این یک نظم و دیسیپلین است؛ و جز با تمرینی این چنین، شما به زودی مهارت در نواختن را از دست می‌دهید. نواختن سی‌تار بسیار ظریف و هوشمندانه است... و فقط در صورتی می‌توانست که شما در یک وضعیت آمادگی به سر برید؛ و آلا از دست خواهد رفت.

چنین گزارش شده که یک‌بار استادی گفته است: «اگر من برای سه روز تمرین نکنم، جمعیت متوجه آن می‌شوند. اگر من برای دو روز تمرین نکنم، کارشناسان متوجه آن می‌شوند. اگر من برای یک روز تمرین نکنم، پیروانم متوجه آن می‌شوند. تا آن‌جا که به من مربوط است، من حتی برای یک لحظه هم نمی‌توانم باز ایستم. من مجبورم تمرین کنم و تمرین کنم؛ و آلا آن‌ها متوجه

می شوم. حتی در صبحگاه، پس از یک خواب خوب نیز متوجه می شوم که چیزی گم شده و از دست رفته است.»

موسیقی کلاسیک هند یک دیسپلین سخت است، اما اگر آن را بر خویش تحمیل و هموار کنید، آزادی فوق العاده‌ای به شما می دهد.

البته، اگر شما می خواهید در اقیانوس شنا کنید، مجبورید تمرین کنید. و اگر می خواهید در آسمان پرواز کنید، طبیعتاً آشکار است که با دیسپلین فوق العاده‌ای می بایست آشنا باشید. اما آن دیسپلین نمی تواند از سوی دیگری به شما تحمیل شود. هر چیز تحمیل شده‌ای زشت می شود. از همین روست که واژه «دیسپلین» زشت شده است - زیرا که این واژه با پدر، مادر، معلم و تمامی انواع آن کسانی جمع شده است که حتی یک چیز را هم در مورد دیسپلین نمی فهمند. آنان طعم آن را نمی شناسند.

آن استاد داشت می گفت: «اگر من حتی برای چند ساعت تمرین نکنم، هیچ کس متوجهش نمی شود، اما البته خودم تفاوت را متوجه می شوم.» انسان مجبور است به طور مستمر تمرین کند و هرچه بیش تر تمرین کنید، بیش تر در تمرین کردن متبحر می شوید؛ تمرین ساده تر و سهل تر می شود. آرام آرام، لحظه‌ای فرا می رسد که دیسپلین دیگر یک تمرین نیست، بلکه لذت و خرسندی است.

من دارم درباره موسیقی کلاسیک حرف می زنم، نه در مورد دیسپلین خودم. دیسپلین من از همان آغاز لذت است، یا از آغاز لذت است. درباره آن بعدها به شما خواهم گفت...

من بسیاری از اوقات نواختن راوی شانکار را شنیده‌ام. او مهارت دارد، مهارتی جادویی که مردم بسیار معدودی در جهان دارند. این تصادفی بود که وی سی تار را لمس کرد. هر آن چه را که او لمس می کرد، سازش می شد. این، ان ساز نیست؛ این، همیشه آن انسان است. او به حال و هوای علاءالدین دل باخته بود، و علاءالدین از مرتبه‌ای بس والاتر و سترگ تر بود - هزاران راوی شانکار با هم، دوخته شده به هم، نمی توانستند به مقام والایش برسند. علاءالدین به طور قطع یک

شورشی، یک یاغی بود - و نه فقط یک نوآور، بلکه یک منبع اصیل موسیقی. او چیزهای بسیاری را به موسیقی آورد.

امروزه، تقریباً تمامی موسیقیدان‌های بزرگ در هند، پیرو او هستند. این بدون دلیل نیست. تمامی موسیقیدان‌ها می‌خواستند بیابند تا فقط پاهای «بابا» را لمس کنند: سی‌تار نوازان، رقاصان، فلوت نوازان، بازیگران و امثالهم.

وی بدین‌گونه شهره بود، صرفاً به‌عنوان «بابا». زیرا چه کسی نام وی را به کار می‌برد، علاءالدین؟ وقتی من او را دیدم. وی قبلاً نود سالگی‌اش را پشت سر گذارده بود. به‌طور طبیعی او یک بابا بود؛ همین به سادگی به نام وی بدل شد. و او داشت تمامی اقسام سازها را به انواع بسیاری از موسیقیدان‌ها آموزش می‌داد. شما می‌توانستید هر سازی را بیاورید و می‌دیدید که وی چنان آن ساز را می‌نواخت که پنداری در تمام عمرش جز آن ساز، چیزی را ننواخته بود.

او در جایی بسیار نزدیک به دانشگاهی که من بودم زندگی می‌کرد؛ فقط سفری چند ساعته با من فاصله داشت. من عادت داشتم هر از چندگاه به دیدارش بروم؛ هر زمانی که فستیوالی نبود، به ملاقاتش می‌رفتم. به این نکته از آن روی اشاره کردم، که فستیوال‌ها همیشه وجود داشتند. من می‌بایست تنها کسی باشم که از او پرسیدم: «بابا، می‌توانید وقتی را به من بدهید که در این‌جا هیچ فستیوالی در کار نباشد؟»

او به من نگاه کرد و گفت: «بنابراین، تو حالا آمده‌ای که آن‌ها را نیز بگیری؟»  
و با یک لبخند، به من سه وقت ملاقات داد. در تمامی طول سال، تنها سه روز وجود داشت که فستیوالی در جریان نبود. علتش آن بود که تمامی انواع موسیقیدان‌ها در معیت وی بودند - هندوها، مسلمانان، مسیحیان - و هر فستیوالی نیز در آن‌جا اتفاق می‌افتاد، و او به تمامی آنان اجازه می‌داد. او، به یک مفهوم واقعی، یک ریش‌سفید، یک شیخ، یک قدیس پشتیبان بود.

من عادت داشتم در آن سه روز به دیدار وی بروم، هنگامی او تنها بود و هیچ جمعیتی در آن اطراف نبود. من به او گفتم: «منی‌خواهم مزاحم شما بشوم. شما می‌توانید در سکوت بنشینید. اگر



می‌خواید «وینا»ی خود را بنوازید یا هر کار دیگری بکنید. این به خودتان مربوط است. اگر می‌خوانید قرآن تلاوت کنید، من دل‌باخته‌ام. من به این‌جا می‌آیم تا فقط بخشی از محیط شما باشم.» او به عینه یک کودک گریست. مدتی زمان برد تا اشک‌هایش را زدودم و پرسیدم: «شما را آزرده‌ام؟»

او گفت: «نه، اصلاً و ابداً نه. گفته‌ات قلب مرا چنان عمیق لمس کرد که نتوانستم هیچ راهی جز گریستن بیابم. و می‌دانم که نباید بگرییم: من بسیار پیرم و این کار نامناسب و بی‌جاست - اما آیا هیچ‌کسی در همه اوقات مناسب و به جا بوده است؟»

من گفتم: «نه، حداقل نه وقتی که من در این‌جایم.» او شروع به خندیدن کرد، و اشک در چشمانش، و خنده در سیمایش... هردو با هم، بدین‌سان لذتی بودند.

ماستو مرا نزد وی برده بود. چرا؟ من فقط چند چیز بیش‌تری را پیش از آن که بتوانم بپرسم چرا، خواهم گفت...

من نواختن «ولایت‌خان» را نیز شنیده‌ام، یک سی‌تار نواز بزرگ دیگر - شاید یک کمی بزرگ‌تر از راوی شانکار، اما نه یک نوآور. او کاملاً کلاسیک است، اما با گوش سپردن به وی، من حتی موسیقی کلاسیک را نیز دوست دارم. به‌طور معمول، من هیچ‌چیز کلاسیکی را دوست ندارم، اما او چنان به کمال می‌نوازد که شما نمی‌توانید خود را بازدارید، لاعلاج می‌شوید. شما مجبورید آن را دوست داشته باشید، این دست خودتان نیست. هر وقت که سی‌تار در دستان اوست، شما به اراده خود نیستید. ولایت‌خان موسیقی ناب کلاسیک است. او هیچ آلودگی‌ای را اجازه نخواهد داد؛ او هیچ‌چیز عامه‌پسندی را اجازه نخواهد داد. منظورم «پاپ» است؛ زیرا در غرب، در صورتی که شما از پاپ نگوئید، هیچ‌کس مفهوم آن‌چه را که عامه‌پسند است، نخواهد فهمید. این هم فقط یک برش کوتاه قدیمی و «عامه‌پسند» است - برشی بد، خون‌آلوده...

راوی شانکار حتی تکبرآمیزتر است، شاید از آن روی که وی هم‌چنین یک برهنه نیز هست. این شبیه داشتن دو تمایل با هم است: موسیقی کلاسیک و یک برهنه بودن. و او تمایل به داشتن

یک بُعد سوم نیز دارد، زیرا وی با دختر علاءالدین کبیر ازدواج کرده است؛ او داماد علاءالدین است.

علاءالدین از چنان احترامی برخوردار بود که صرف داماد وی بودن برای این که بزرگ و نابغه باشید، تضمینی بسنده بود. اما بدبختانه، البته برای آن ها، من ساز زدن ماستورا نیز شنیده بودم.

glimps:35

[www.otagahi.com](http://www.otagahi.com)

[www.oshods.com](http://www.oshods.com)

<http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar>

## تداوم تأثیر ماستوی عارف

شاید ماستو می‌خواست زود برگردد، و داشت به آخرین تکلیف شاقی وفا می‌کرد که توسط گوروی‌اش پاگال بابا به عهده وی محوّل شده بود. او کارهای بسیار زیادی برای من انجام داد که حتی صورت کردن آنها نیز سخت است.

او مرا با بسیار کسان آشنا کرد، بنابراین هرگاه به پول نیاز داشتم، فقط مجبور بودم به آنها بگویم و پول به دستم می‌رسید. من از ماستو پرسیدم: «آنان نمی‌خواهند بپرسند چرا؟»

او گفت: «نگران نباش. من به تمامی پرسش‌های ایشان قبلاً پاسخ گفته‌ام. اما آنان مردمی شلوغ و گرفتارند؛ آنها می‌توانند پولشان را بدهند، اما نمی‌توانند قلبشان را به تو بدهند. بدین جهت، این را از آنان نخواه.»

گفتم: «من از هیچ مرد یا زنی هرگز نمی‌خواهم که قلبش را به من بدهد؛ چنین چیزی نمی‌تواند خواسته شود. از دو صورت بیرون نیست: یا درمی‌یابید که قلبتان رفته است یا که نه. بنابراین، من از این مردم جز پول هیچ‌چیز دیگری را نخواهم خواست، و آن نیز فقط در صورتی است که موردنیاز باشد.»

و او به طور قطع مرا با مردم بسیاری آشنا کرد که همیشه ناشناس و گمنام باقی ماندند؛ اما هرگاه که به پول نیاز داشتم، پول به دستم رسید. 33: glimps

من هم‌چنین توسط ماستو به «ایندریا» نیز معرفی شدم، اما به طریقی غیرمستقیم. اساساً ماستو یکی از دوستان پدر ایندریا، «جواهر لعل نهرو»، اولی نخست‌وزیر هندوستان بود. او واقعاً مرد زیبایی بود، و هم‌چنین نادر، زیرا سیاستمدار بودن و در عین حال کماکان زیبا باقی ماندن ساده نیست...

هنگامی هم که توسط ماستو معرفی شده بودم، احساسم همین‌سان بود. من فقط بیست سال داشتم. تنها پس از یک سال دیگر، ماستو مرا ترک می‌کرد، بنابراین عجله داشت تا مرا به هرکس که می‌توانست معرفی کند. او با شتاب مرا به خانه نخست‌وزیر برد. ملاقات زیبایی بود. من توقع دیداری زیبا را نداشتم، چون در اوقات بسیاری دلسرد و نومید شده بودم. چگونه می‌توانستم انتظار داشته باشم که نخست‌وزیر فقط یک سیاستمدار متوسط‌الحال نباشد؟ او چنین نبود.

این فقط از سر تصادف بود که در راهرو، وقتی داشتیم آن‌جا را ترک می‌کردیم و نهری برای ادای خداحافظی همراه ما می‌آمد، ایندیریا به درون آمد. در آن زمان، او کسی نبود، فقط یک دختر جوان بود. وی توسط پدرش به من معرفی شد.

البته ماستو حاضر بود و این از طریق وی بود که ما یکدیگر را ملاقات کردیم. اما ایندیریا ممکن بود ماستو را نشناسد، یا کسی چه می‌داند؟ - شاید هم وی ماستو را می‌شناخت. بدین‌سان شد که دیدار با جواهر لعل نهری به ملاقاتی برجسته بدل گردید که کل نگرش مرا نه فقط نسبت به او، بلکه نسبت به خانواده‌اش نیز به نحو ایضاً، تغییر داد.

وی در مورد آزادی با من سخن گفت، در مورد حقیقت. من نمی‌توانستم این را باور کنم، من گفتم: «آیا به این واقعیت پی برده‌اید که من فقط بیست سال دارم و صرفاً یک جوان هستم؟»

او گفت: «خودت را در مورد سن و سال به دردمسر نیانداز، چون تجربه من این است که یک الاغ، حتی اگر بسیار پیر هم باشد، هنوز هم یک الاغ باقی می‌ماند. یک الاغ پیر ضرورتاً نه یک اسب می‌شود... و نه حتی یک استر، تا چه رسد به اسب. بنابراین، خودت را در مورد سن و سال به زحمت نیانداز.» وی ادامه داد: «ما می‌توانیم برای یک لحظه به‌طور کامل فراموش کنیم که من چه سنی دارم و شما چند ساله‌اید. بگذار بی‌هیچ سد و مانع سن و سال، کاست، کیش یا موقعیت با هم گفتگو کنیم.» وی سپس به ماستو گفت: «بابا، ممکن است لطفاً در را ببندید که کسی داخل نشود. من حتی منشی خصوصی‌ام را هم نمی‌خواهم.»

و ما این چنین از چیزهای بزرگی حرف زدیم! این من بودم که شگفت‌زده شده بودم، زیرا وی با چنان توجه و آفری به من گوش می‌داد که شما گوش می‌دهید. و او چنان صورت زیبایی داشت که فقط یک کشمیری می‌تواند داشته باشد. glimps:38

در خاطره‌ام، من با ماستو ایستاده‌ام، البته هیچ‌کسی نیست که من بیش‌تر از ماستو با وی ایستاده باشم. پس از ماستو، هیچ‌کس دیگری نیست. ایستادنم در کنار دیگران اندک بوده است، فقط محدود به بودن بوده‌ام.

آن مرد در هر کانون هستی‌اش، و در هر رشته از تور پهناور روابطش که به آرامی مرا نسبت بدان آگاه کرد، غنی بود. او هرگز مرا به همگان معرفی نکرد؛ این غیرممکن بود. من عجله داشتم آن چیزی را انجام دهم که خود آن را انجام ندادن و بی‌عملی می‌نامم. او عجله داشت آن چیزی را انجام دهد که خود آن را مسئولیت در قبال من می‌خواند، به همان‌سان که به پاگال‌بابا قول داده بود. ما هر دو عجله داشتیم، بنابراین تا آن‌جا که می‌خواست، نتوانست تمامی روابطش را در دسترس من نیز قرار دهد.

دلایل دیگری نیز در میان بود. او یک سانیاسین سنتی بود - حداقل در ظاهر، اما من سطح زیرینش را می‌شناختم. وی سنتی نبود، اما فقط این چنین وانمود می‌کرد، چون توده‌ها آن تظاهر را می‌خواستند.

و فقط امروز است که من می‌فهمم وی چه رنج و عذاب عظیمی کشید. من هرگز مثل او رنج نبرده‌ام، چون من به راحتی صرفاً از تظاهر اجتناب کرده‌ام.

شما نمی‌توانید باور کنید، اما هزاران نفر از مردم از من برخی چیزها را توقع داشتند که تصورات خودشان بود. من در این موارد هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. هندوها، در بین میلیون‌ها نفر از پیروانم - من دارم راجع به روزهای پیش از شروع کارم حرف می‌زنم - معتقد بودند که من «کالکی» هستم. کالکی، آواتار هندوهاست، بازپسین کس است، غایی است.

من مجبورم یک کمی توضیح بدهم، چون این به شما کمک خواهد کرد تا چیزهای زیادی را بفهمید. در هند، هندوهای باستان فقط به ده تجسد از خداوند معتقد بودند. طبیعتاً - آن روزها که مردم عادت داشتند با انگشتانشان حساب کنند - عدد ده، نهایت بود. به این سبب است که هندوها معتقد بودند که هر چرخه هستی دارای ده آواتار است. معنی تحت‌اللفظی آواتار، «نازل شده از ملکوت» است. پس از دهمین آواتار، یک چرخه، یا یک دایره هستی، به آخر می‌رسد و بلافاصله چرخه‌ای دیگر آغاز می‌شود، اما آن وقت دوباره نوبت آواتار اول است، و داستان تا به دهمین آواتار باز ادامه می‌یابد...

کالکی دهمین آواتار و آخرین تجسد هندوی پروردگار است. پس از وی، جهان به پایان می‌رسد - و البته دوباره آغاز می‌شود، درست شبیه به خانه‌هایی که شما با ورق‌های بازی می‌سازید و آن را ویران کرده و مجدداً از اول شروع می‌کنید. glimps:40

ماستو یک شاه بود - نه یک شاه ورق بازی، نه حتی شاه انگلستان، بلکه یک شاه واقعی. شما می‌توانستید ببینید. برای اثباتش به هیچ چیز دیگری نیاز نبود.

این عجیب است که وی نخستین کسی بود که مرا «باگوان» یعنی مقدس و ملکوتی، نامید. وقتی این را گفتم، به او گفتم: «ماستو، تو هم به اندازه پاگال بابا، یا حتی بیش از او، دیوانه شده‌ای؟»

او گفت: «از این لحظه، به خاطر بسپار: تو را جز بدان چه که هم اینک نامیدم، نخواهم خواند.» سپس، گفت: «لطفأً بگذار من اولین نفر باشم، چون هزاران نفر تو را باگوان خواهند خواند. ماستوی بیچاره می‌بایست حداقل اجازه داشته باشد که اولین نفر باشد. حداقل بگذار که من این شأن و منزلت را داشته باشم.»

ما یکدیگر را در آغوش کشیدیم و با هم گریه کردیم. این آخرین دیدار ما بود؛ درست یک روز پیش از آن که من تجربه روشن‌ضمیری را داشته باشم. آن روز، بیست و دوم مارس ۱۹۵۳ بود که ما یکدیگر را در آغوش کشیدیم، بی‌آن که بدانیم که این بازپسین دیدار ماست. شاید او می‌دانست،

اما من از آن بی اطلاع بودم. او این را در حالی به من گفت که اشک در چشمان زیبایش حلقه زده بود...

اما ماستو شبیه خدایی به نظر می‌رسید که به زمین آمده باشد. من عاشق او بودم - البته بدون هیچ دلیلی، چون عشق نمی‌تواند هیچ سببی داشته باشد. من هنوز هم عاشق او هستم. من نمی‌دانم که آیا او زنده است یا خیر، چون در بیست و دوم مارس ۱۹۵۳ ناپدید شد. وی فقط به من گفت که دارد به هیمالیا می‌رود.

وی گفت: «من به مسئولیت خود تا جایی که به پاگال‌بابا قول داده بودم، وفا کرده‌ام. حالا تو همان چیزی هستی که بالقوه بودی. حال دیگر به من نیازی نیست.»  
من گفتم: «نه، ماستو، من هنوز هم به دلایلی دیگر به تو محتاجم.»

او گفت: «نه، تو برای هر آنچه که بجویی، راه‌هایی پیدا خواهی کرد. اما من نمی‌توانم صبر کنم.»  
از آن زمان به بعد، هر از چند گاهی عادت دارم - شاید از یک نفر که از هیمالیا می‌آید، یک سانایسین، یک «بیگُو» - بشنوم که ماستو در «کالیمپونگ» بوده است. یا که در «ناینیتال» بوده است، یا در این جا یا در آن جا، اما وی هرگز از هیمالیا مراجعت نکرد. من از هرکسی که به هیمالیا می‌رفت، خواستم: «اگر به این مرد برخوردید...» اما این سخت بود، زیرا وی اکراه داشت که عکسش را بیاندازند. glimps:32

## تجارب اشو به روشن ضمیری راهبر می شود

بودا می گوید: «خوش بخت انسانی است که مرشدی را یافته است.»

خود من به شخصه مثل شما خوش بخت نبودم؛ من بدون مرشد کار می کردم. من جستجو می کردم و نتوانستم کسی را بیابم. این نبود که جستجو نکرده باشم، من به قدر کافی جستجو کرده بودم، اما نتوانستم کسی را پیدا کنم. این بسیار نادر است که مرشدی را بیابد، نادر است یافتن وجودی که یک ناوجود شده است، نادر است یافتن حضوری که تقریباً یک غیاب است، نادر است یافتن انسانی که صرفاً دری است به ملکوت، دری باز به ملکوت که شما را از ورود باز نخواهد داشت، از طریق اوست که شما می توانید بگذرید، این خیلی سخت است.

«سیک»ها معبدشان را «گورودوارا» می نامند، یعنی: «در مرشد». این دقیقاً همان چیزی است که مرشد هست: در. مسیح (ع) بارها و بارها می گوید: «من دروازه ام، من راهم، من حقیقتم. به دنبالم بیایید، از من عبور کنید. و جز با عبور از من، قادر به رسیدن نخواهید بود.»

بله، بعضی وقتها چنین اتفاق می افتد که یک شخص مجبور می شود بدون مرشد کار کند. اگر استادی، مرشدی در دسترس نباشد، در آن صورت انسان مجبور است بی مرشد کار کند. اما آن وقت سفر بسیار خطرناک است.

برای یک سال من در دلهره به سر می بردم... برای مدت یک سال این تقریباً غیرممکن بود که بدانم چه چیزی دارد روی می دهد. برای مدت یک سال این حتی مشکل بود که خود را زنده نگه دارم. دقیقاً زنده نگه داشتن خودم چیز بسیار سختی بود - چون تمامی اشتهايم ناپدید شده بود. روزها سپری می شدند و من هیچ احساس گرسنگی نمی کردم، روزها سپری می شدند و من هیچ احساس تشنگی نمی کردم. مجبور بودم خود را به زور به خوردن وادارم، به زور به نوشیدن وادارم. بدنم چنان غیروجدی بود که مجبور بودم به خود آسیب برسانم تا احساس کنم که هنوز در بدنم



وجود دارم. مجبور بودم سرم را به دیوار بکوبم تا بدانم که آیا سرم هنوز وجود دارد یا نه. فقط هنگامی که درد می‌گرفت، یک اندکی در بدنم می‌بودم.

هر روز صبح و هر روز عصر، پنج تا هشت مایل می‌دویدم. مردم برحسب عادت فکر می‌کردند که من دیوانه‌ام. من چرا این‌قدر زیاد می‌دویدم؟ شانزده مایل در یک روز! این فقط برای آن بود که خود را احساس کنم که حس کنم هنوز هستم، نه آن که پیوند با خویشتن را از دست بدهم - فقط برای آن که صبر کنم تا زمانی که چشمانم به چیز نوینی که داشت اتفاق می‌افتاد، عادت کنند.

و من مجبور بودم خود را نزدیک خود نگه دارم. من با هیچ‌کس حرف نمی‌زدم، چون همه چیز چنان متناقض می‌شد که حتی صورت‌بندی یک جمله نیز مشکل بود.

در وسط جمله، فراموش می‌کردم که دارم چه می‌گویم؛ در وسط راه، فراموش می‌کردم که دارم کجا می‌روم. آن وقت، مجبور بودم مراجعت کنم. داشتم کتابی را می‌خواندم - پنجاه صفحه‌اش را خوانده بودم - و آن وقت، ناگهان به یاد می‌آوردم: «دارم چه می‌خوانم؟ اصلاً به یاد نمی‌آورم.» موقعیت این چنین بود:

در دفتر روان‌پزشک به‌طور ناگهانی باز شد و مردی به درون شتافت. وی فریاد زد:

«دکتر! شما باید به من کمک کنید. من مطمئنم که دارم ذهنم را از دست می‌دهم. من نمی‌توانم هیچ‌چیزی را به یاد بیاورم - آن چه را که یک سال قبل اتفاق افتاد، یا حتی آن چه را که دیروز اتفاق افتاد. من باید دیوانه شده باشم!»

«هوم‌هوم‌هوم» روان‌پزشک به فکر فرو رفت: «دقیقاً چه زمانی برای نخستین بار نسبت به این مسئله آگاه شدید؟»

مرد مات و مبهوت نگاه کرد: «کدام مسئله؟»

این وضعیت من بود! حتی کامل کردن یک جمله نیز مشکل بود. من مجبور بودم خودم را در اتاقم محبوس کنم. این کار را به قصد حرف نزدن می‌کردم، برای آن که هیچ‌چیزی نگوییم، چون گفتن هر چیزی بیان دیوانه بودن من بود.

این حالت برای یک سال تداوم یافت. من فقط کف اتاق دراز می‌کشیدم و به سقف نگاه می‌کردم و از یک تا صد می‌شمردم و بعد از صد به یک برمی‌گشتم. این‌که هنوز قابلیت شمارش در من باقی مانده باشد، خودش حداقل یک چیزی بود. بارها و بارها فراموش می‌کردم. داشتن مجدد یک تمرکز، داشتن مجدد یک پرسپکتیو، برای من یک سال به درازا انجامید.

این اتفاق ولی افتاد. این یک معجزه بود. اما سخت بود. هیچ‌کس وجود نداشت تا از من حمایت کند، هیچ‌کس وجود نداشت تا بگوید من کجا دارم می‌روم و چه چیزی دارد اتفاق می‌افتد. در واقع، همه مخالف آن وضعیت بودند، معلمینم، دوستانم، خیرخواهانم. جملگی علیه آن وضعیت بودند. اما آن‌ها نمی‌توانستند هیچ کاری بکنند، آن‌ها فقط می‌توانستند سرزنش کنند، آن‌ها فقط می‌خواستند بپرسند که دارم چکار می‌کنم.

من هیچ کاری نمی‌کردم! حال آن وضعیت مافوق من بود؛ داشت اتفاق می‌افتاد. من کارهایی کرده بودم. ندانسته به در ضربه زده بودم، حال در باز شده بود. من برای سال‌های بسیار در حال مراقبه کردن بودم، فقط ساکت می‌نشستم و هیچ کاری نمی‌کردم، و پس از چندی شروع کردم به درون فضا رفتن، آن قلب فضا، جایی که شما هستید و هیچ کاری هم نمی‌کنید، شما فقط در آن جا هستید، یک حضور، یک نظاره‌گر، یک شاهد.

شما حتی یک نظاره‌گر هم نیستید، چون نظاره هم نمی‌کنید - شما فقط یک حضور هستید. واژه‌ها بسنده نیستند؛ چون هر آن کلمه‌ای که استفاده شود، چنان به نظر می‌رسد که پنداری یک هستی فاعل و کننده است. نه، من این کار را نمی‌کردم. من فقط دراز می‌کشیدم، می‌نشستم، قدم می‌زدم - در عمق و ژرفنا، کننده‌ای وجود نداشت. من تمامی همّت و جاه‌طلبی‌ام را از دست داده بودم؛ نه تمایلی به کسی شدن وجود داشت، نه میل به جایی رسیدن - نه حتی به پروردگار، نه

حتی به «نیروانا». عارضه بودا شدن پاک ناپدید شده بود. من فقط به خویشتن خویش پرتاب شده بودم.

آن وضعیت یک خلأ بود و خلأ انسان را به دیوانگی سوق می‌دهد. اما خلأ تنها در به سوی پروردگار است. این بدان معناست که جز آنان که آماده دیوانه شدن هستند، هیچ‌کس دیگری به درک حضور حق نائل نمی‌شود. tao:209

و تا جایی که پای دیوانگی من در میان است، طبیعتاً هرکسی فکر می‌کرد که من دیوانه‌ام. من هرگز با هیچ بچه‌ای بازی نکردم. من هرگز نتوانستم راهی برای پیوستن به کودکان هم سن و سال خود پیدا کنم. به چشم من آنان احمق می‌آمدند و انواع کارهای احمقانه را نیز انجام می‌دادند. من هرگز از فوتبال، والیبال و هاکی لذت نبردم. البته، تمامی آنان مرا دیوانه می‌پنداشتند. و تا جایی که به من مربوط بود، همین که رشد کردم، شروع کردم هم‌چون یک دیوانه به تمامی دنیا نگرستن.

در سال آخر، وقتی که بیست و یک ساله بودم، زمان اختلال عصبی و برداشتن گام نخست فرا رسید. طبیعتاً، آنان مرا دوست داشتند، خانواده‌ام، دوستانم، اساتیدم توانستند یک ذره بفهمند که چه چیزی دارد در من روی می‌دهد - چرا من نسبت به سایر بچه‌ها چنین متفاوت هستم، چرا برای ساعت‌های متمادی با چشمان بسته می‌نشینم، چرا در کنار رود می‌نشینم و برای ساعت‌ها به نظاره آسمان ادامه می‌دهم، و پاره‌ای اوقات برای تمامی شب. طبیعتاً، مردمی که نمی‌توانستند چیزهایی این چنین را بفهمند - و من از آن توقع نداشتم که بفهمند - فکر می‌کردند من دیوانه‌ام. در خانه خودمان، من تقریباً غایب شده بودم...

آنان پس از چندی هر خواسته و توقعی را از من متوقف کردند، و آرام آرام شروع کردن چنان احساس کنند که گویی من آن‌جا نیستم. و من این را دوست داشتم، طریقه‌ای که در آن یک نیستی شده بودم، یک هیچ‌کس، یک غیاب. آن یک سال، مهیب بود. من با نیستی، با خلأ احاطه شده بودم. تمامی پیوندم را با جهان از دست داده بودم. اگر آنان مرا به حال خود می‌گذاشتند تا

حمام بگیرم، برای ساعت‌های متمادی به حمام گرفتن ادامه می‌دادم. آن وقت، آن‌ها به در می‌زدند: «حالا از حمام بیرون بیا. به اندازه کافی برای یک ماه حمام کرده‌ای. همین حالا بیرون بیا.» اگر به یادم می‌آوردند غذا بخورم، می‌خوردم؛ و آلا، روزها سپری می‌شدند و من غذایی نمی‌خوردم. نه این که روزه بوده باشم - من هیچ ایده‌ای از خوردن یا روزه بودن نداشتم. تمامی توجه و علاقه‌ام به این بود که ژرف‌تر در خود فرو روم. و آن در، بسیار مغناطیسی بود؛ کشش آن بیش از حد بود - شبیه آن‌چه که حالا فیزیکی‌دان‌ها «حفره‌های تاریک» می‌نامند، «سیاه‌چاله‌ها».

آن‌ها می‌گویند که حفره‌هایی سیاه در هستی وجود دارند. اگر ستاره‌ای تصادفاً به کنار این حفره‌ها بیاید، به درون آن‌ها کشیده می‌شود؛ هیچ راهی نیست تا در برابر این کشش مقاومت کند؛ و فرو رفتن در حفره سیاه، فرو رفتن در انهدام و نابودی است. ما نمی‌دانیم که در آن سوی دیگر حفره، چه اتفاقی می‌افتد. به نظر من، که فیزیکی‌دان‌ها باید دلیلی برایش بیابند، حفره‌های سیاه این سوی، در طرف مقابل حفره‌هایی سپیدند. حفره نمی‌تواند تنها در یک سوی وجود داشته باشد؛ این حفره‌ها تونل هستند.

من این را در خویش تجربه کرده‌ام. شاید در یک صحنه بزرگ‌تر، اتفاقی مشابه در کائنات روی می‌دهد. ستاره می‌میرد، و تا جایی که ما می‌بینیم، ناپدید می‌شود. اما در هر لحظه‌ای، ستاره‌ای جدید متولد می‌شود. از کجا؟ زهدان آن‌ها کجاست؟ این یک حساب ساده است که حفره‌های سیاه فقط یک زهدان بوده‌اند - کهنه در آن‌ها ناپدید می‌شود و نو تولد می‌یابد. این را من در خویش تجربه کرده‌ام - من یک فیزیکی‌دان نیستم. آن یک سال کشش مهیب، مرا از مردم دورتر و دورتر کرد، چندان دور که مادرم را به جا نمی‌آوردم، نمی‌توانستم پدرم را بشناسم؛ چندان دور که گاه می‌شد که نام خود را نیز به‌خاطر نمی‌آوردم. به سختی می‌کوشیدم، اما هیچ راهی وجود نداشت تا نام خود را بیابم.

طبیعتاً، طی آن یک سال، برای همه من دیوانه بودم. اما برای من آن دیوانگی، مراقبه شد و در اوج آن جنون، در گشوده شد. من از میان در گذشتم. اینک، من فراسوی روشن‌ضمیری هستم -

در آن سوی در. Last:120

مرا نزد یک «وایدیا»، یک پزشک، بردند. در واقع، مرا پیش دکترها و اطبای زیادی بردند، اما فقط یک «وایدیای آیورودیک» به پدرم گفت: «او بیمار نیست. وقت خود را هدر ندهید.» البته، آنان مرا از یک جابه‌جایی دیگر می‌کشاندند. و مردم بسیاری به من دارو می‌دادند؛ و من به پدرم می‌گفتم: «چرا نگرانید؟ من کاملاً خوبم.» اما هیچ‌کس آن‌چه را که داشتم می‌گفتم، باور نمی‌کرد. آن‌ها می‌گفتند: «تو ساکت باش. تو فقط این دارو را مصرف کن. چه چیز خطایی در آن هست؟» بنابراین، من عادت داشتم همه‌جور دارویی را مصرف کنم.

فقط یک وایدیا وجود داشت که مردی با بصیرت بود - نامش «پاندیت باقیراث پراساد» بود... آن پیرمرد از دست رفته است، اما مرد نادری از جنس بصیرت بود. وی به من نگاه کرد و گفت: «او بیمار نیست.» و او شروع کرد به گریستن و گفت: «من خود به شخصه در جستجوی چنین وضعیتی بوده‌ام. او خوش‌بخت است. در این زندگی، من چنین وضعیتی را از دست دادم. او را نزد هیچ‌کسی نبرید. او دارد به منزل می‌رسد.» و وی از شادی گریست.

او یک جوینده بود. او سرتاسر کشور را از این انتها تا بدان انتها جستجو کرده بود. تمامی زندگی‌اش تحقیق و جستجو بود. او حامی و محافظ من شد - محافظ من از سایر دکترها و اطباء. او به پدرم گفت: «او را نزد من بگذارید. من از او مراقبت خواهم کرد.»

او هرگز به من هیچ دارویی نداد. وقتی که پدرم اصرار کرد، او فقط به من قرص‌های شکر داد و گفت: «این‌ها قرص‌های شکر هستند. فقط برای تسلای آنان، می‌توانی این‌ها را مصرف کنی. این قرص‌ها هیچ آسیبی نمی‌رسانند، هیچ کمکی هم نخواهند کرد. در واقع، هیچ کمکی هم میسر نیست.» tao:209

در ایام دانشگاهم، مردم فکر می‌کردند دیوانه‌ام. ناگهان می‌ایستادم، و بعد به مدت نیم ساعت، یک ساعت، در همان حال توقف باقی می‌ماندم، مگر این‌که شروع می‌کردم به لذت بردن از پیاده‌روی مجدد. اساتیدم چنان می‌ترسیدند که هرگاه امتحانی وجود داشت، مرا در اتوموبیل می‌گذارند و به تالار دانشگاه می‌رساندند. آن‌ها مرا دم در رها می‌کردند و همان‌جا منتظر می‌ماندند تا ببینند که آیا به میزم خواهم رسید یا نه. اگر داشتم حمام می‌کردم و به ناگاه پی می‌بردم که لذتی از این کار نمی‌برم، باز می‌ایستادم. مقصود چه بود؟ اگر داشتم غذا می‌خوردم و به‌طور ناگهانی درمی‌یافتم که لذتی از آن کار نمی‌بردم، متوقف می‌شدم...

و، پس از چندی، این کار به کلیدی بدل شد. من به ناگهان پی بردم که هر آن‌گاه که دارید از چیزی لذت می‌برید، در مرکز قرار دارید. لذت فقط صدای وجودی است که در مرکز قرار دارد، آوای در مرکز بودن است. هر آن‌گاه که از چیزی لذت نمی‌برید، در عین حال هنوز هم همان کارها را انجام می‌دهید؛ زیرا به آن‌ها فکر می‌کنید. شما فقط تکالیف خود را تحقق می‌بخشید.

trans:404

من عادت داشتم برای قدم زدن صبحگاهی بیرون بروم، و عادت داشتم که هر روز از کنار خانه‌ای زیبا بگذرم - آن خانه در مسیر من بود. و یک روز، هنگامی که داشتم باز می‌گشتم، خورشید دقیقاً بر صورت من می‌تابید؛ عرق‌ریزان راه می‌رفتم - چهار، پنج مایل راه رفته بودم، و دقیقاً... نتوانستم از آن مکان تکان بخورم. من می‌بایست هیجده یا هفده ساله بوده باشم.

یک چیزی فی مابین خورشید و آن صبح زیبا اتفاق افتاد که من به سادگی فراموش کردم که باید به خانه بروم. من به راحتی فراموش کردم که هستم. من فقط آن‌جا ایستاده بودم.

اما مردی که مالک آن خانه بود، تقریباً به مدت یک سال مرا نگریسته بود - که می‌آیم و از کنار آن خانه می‌گذرم؛ امروز، چه اتفاقی افتاده است؟ من صرفاً منجمد شده بودم. اما منجمد در آن چنان سرمستی و وجدی! او آمد و مرا تکان داد، و این مثل فرود آمدن از جایی بسیار دور و شتافتن به درون کالبدم بودم. او گفت: «چه اتفاقی افتاده است؟»

من گفتم: «این چیزی است که می‌خواهم از شما بپرسم. یک چیزی به‌طور قطع اتفاق افتاد، چیزی که دوست داشتم تا به ابد اتفاق بیفتد. من نبودم. شما بیهوده نگران شدید، تک‌انم دادید، و مرا به عقب باز آوردید. من به درون فضایی حرکت کرده بودم که مطلقاً برایم تازه بود - و آن بودش ناب بود.»

هر کاری می‌توانید بکنید، این بودش ناب درست مثل آمادگی و قرابت شما به نقطه‌ای که آن پدیده می‌تواند به کار افتد، دیده می‌شود... اما این نوع از تجربه در ید قدرت شما نیست. این به عینه تاییدن آذرخشی برایتان روی می‌دهد. trans:12

این رویداد یک بار برای من اتفاق افتاد، سالیان سال پیش از این. من عادت داشتم ساعت سه بامداد بیدار شوم و برای قدم زدن بروم. آن شب، شبی دوست‌داشتنی بود و کناره‌های راه به‌طور انبوه پوشیده بود از توده کپه‌ها و بیشه‌های بامبو. در یک نقطه باریکه راهی گشوده بود، و جز آن سرتاسر طول جاده را بامبوها پوشانیده بودند. من عادت داشتم که مستقیماً از یک انتهای آن باریکه راه به انتهای دیگرش بروم و بعد همان مسیر رفته را عقب عقب بازگردم. به مدت یک ساعت کارم همین بود - از ساعت سه تا ساعت چهار بامداد - تمرین روزانه‌ام را در آن‌جا انجام می‌دادم. یک روز، یک چیز عجیب و غیرعادی اتفاق افتاد. در حینی که داشتم عقب عقب می‌دویدم و هنوز در زیر سایه‌سار تیره و تاریک بامبوها بودم، یک مرد - یک شیرفروش - داشت به من نزدیک می‌شد. آن مرد با ظرف‌های خالی‌اش برای جمع کردن شیر از لبنیات‌فروشی‌ها، داشت به راه خود می‌رفت. سپس، ناگهان به محض بیرون آمدن من از ناحیه تاریک - آن شب، شبی مهتابی بود - او توانست ناگافل مرا ببیند. یک لحظه پیش از آن قابل رؤیت نبودم، بدین جهت یکهو ناگافل... و در حال عقب عقب دویدن! تنها ارواح به عقب عقب دویدن شهره‌اند!

آن شیرفروش، ظروف خالی را به کناری پرتاب کرد و دوان دوان پا به فرار گذارد. چیزی عجیب و غیرعادی در شیوه گریختن وی بود. من هیچ تصویری از این‌که وی از من ترسیده باشد نداشتم، بنابراین برای کمک به دنبالش دویدم. حال، وی برای زندگی‌اش می‌دوید! هرچه که من تندتر

دنبالش می‌دویدم، و بدون توجه فریاد می‌زدم که بایستد، سرعت وی بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد. من هرگز پیش از آن ندیده بودم که کسی آن‌چنان بدود! آن‌وقت، تصویری مبهم به سراغم آمد که شاید به جز وی من تنها کسی بودم که در آن اطراف بودم و او از من ترسیده است.

با شنیدن صدای افتادن ظرف‌ها و صدای دویدن پاها، مردی که در یک هتل در آن نزدیکی می‌زیست، از خواب بیدار شد. من نزد وی رفتم و از او پرسیدم، شاید بداند چه چیزی روی داده است. او گفت: «اگر داری از من می‌پرسی، من می‌دانم که تو هر روز این‌جا عقب عقب می‌دوی؛ اما، با این وجود، برخی اوقات من هم می‌ترسم. آن مرد می‌بایست تازه به این جاده آمده باشد.»

من گفتم: «ظرف‌ها را نزد خودتان نگه دارید، ممکن است وی دوباره فردا صبح بازگردد.» او حتی تا به حال نیز بازنگشته است! هر وقت دوباره از کنار آن هتل می‌گذشتم، پرس و جو می‌کردم که آیا آن مرد مراجعت کرده است. او هرگز مراجعت نکرد.

حال، هیچ راهی وجود ندارد که به آن مرد بگویی آن‌چه که وی دیده است، تقریباً خطا بوده است. هیچ روحی در آن‌جا وجود نداشت، اما وی ترتیبی داد که آن را ببیند! برای وی روح یک واقعیت تام و تمام بود، و آلا برای مدتی این‌چنین طولانی ناپدید نمی‌شد. آن مرد می‌بایست از پیش تجاربی داشته و همان را به آن صحنه تحمیل کرده باشد.

آن‌چه که واقعاً هست، چیزی نیست که ما داریم می‌بینیم؛ ما چیزی را می‌بینیم که چشمانمان دارند به ما نشان می‌دهند. ذهن ما دارد هر لحظه چیزها را وضع و تحمیل می‌کند و ما داریم چیزی را می‌بینیم که کسی چه می‌داند چیست، و آن چیز به‌طور قطع در عالم بیرونی آن‌چنان نیست.

تمامی این جهان، بسط و اشاعه اذهان ماست. آن‌چه که ما می‌بینیم، توسط خود ما منعکس شده است. نخست ما منعکس می‌کنیم، سپس می‌بینیم. ابتدا ما یک مار را در یک ریسمان منعکس می‌کنیم، سپس آن را می‌بینیم و پا به فرار می‌گذاریم. تمامی این جهان شبیه همین است.

finger:07



برای مدت ده سال، من عادت داشتم هر صبح هشت مایل، و هر عصر هم هشت مایل بدوم - از سال ۱۹۴۷ تا سال ۱۹۵۷. این یک چیز مرتب و دائمی بود. و به تجارب زیادی دست یافتم، تجارب زیادی از طریق دویدن.

با شانزده مایل دویدن در هر روز، من در این ده سال زمین را هفت مرتبه دور زده‌ام. پس از آن که شما دومین یا سومین مایل را دویدید، لحظه‌ای فرا می‌رسد که چیزها شروع به جاری شدن می‌کنند و شما دیگر در سرتان نیستید، شما کالبد خود شده‌اید، شما بدن هستید. شما شروع می‌کنید به عمل کردن به عینه چون یک وجود و هستی زنده - مثل عملکرد درختان، مثل عملکرد حیوانات. شما یک ببر یا یک طاووس یا یک گرگ می‌شوید. شما کلّ سر را فراموش می‌کنید. دانشگاه فراموش شده است، درجات و مراتب فراموش شده‌اند، شما چیزی را نمی‌شناسید، شما فقط هستید.

در واقع، پس از چندی، بعد از سه یا چهار مایل، شما نمی‌توانید خودتان را به مثابه یک سر تصور کنید. تمامیت پدیدار می‌شود. افلاطون فراموش شده است، فروید فراموش شده است، تمامی تقسیم‌بندی‌ها ناپدید شده‌اند - زیرا آنان بر سطح و در ظاهر بودند - و در باطن، یگانگی شما شروع می‌کند به عرض وجود کردن و خود را نشان دادن.

با مخالف جهت باد دویدن در صبح زود، هنگامی که چیزها تازه‌اند و کلّ هستی در لذتی نوین است، و در شادی و نشاط روز نو شستشو کرده است، و همه چیز تازه و جوان است، گذشته ناپدید شده است، همه چیز از استراحتی عمیق در شب بیرون آمده است، همه چیز پاک و معصوم است، ساده و بدوی - ناگهان حتی دونده نیز ناپدید می‌شود. تنها دویدن وجود دارد. هیچ‌کسی در حال دویدن نیست، فقط و فقط دویدن هست. پس از چندی شما می‌بینید که رقصی همراه با باد پدیدار می‌شود، همراه با آسمان، همراه با اشعه‌های خورشید در حال برآمدن، همراه با درختان، همراه با زمین. شما دارید می‌رقصید. شما شروع می‌کنید به احساس کردن

ضربان نبض کائنات. این سکسی است. شنا کردن در رود سکسی است. مقاربت تنها چیز سکسی نیست؛ هر چیزی که بدن شما کاملاً در آن بتپد، بی‌هیچ سکونی بتپد، سکسی است.

بنابراین، وقتی که من از واژه «سکسی» یا «جنسی» استفاده می‌کنم، مقصودم این تجربه تمامیت است. تناسل فقط یکی از عملکردهای جنسیت است. این کارکرد خیلی مهم شده است، زیرا ما کل عملکرد جنسیت را فراموش کرده‌ایم. در واقع، این به اصطلاح مهاتماهای شما، شما را خیلی خیلی تناسلی کرده‌اند.

تمامی تقصیر به عهده مقدسین و مهاتماهاست - آنان گناهکارند، مجرمند. آنان هرگز به شما نگفته‌اند که جنسیت واقعی چیست.

پس از چندی، جنسیت محدود و منحصر به آلات تناسلی شده است؛ موضعی شده است، و دیگر کامل نیست. تناسل موضعی زشت است، چون در نهایت می‌تواند به شما تسکین دهد؛ هرگز نمی‌تواند اوج لذت جنسی را به شما بدهد. انزال اوج لذت جنسی نیست؛ تمام انزال‌ها اوج لذت جنسی نیستند و هر اوج لذت جنسی نیز یک تجربه اوج نیست. انزال تناسلی است، اوج لذت جنسی سکسی است و یک تجربه اوج معنوی و روحانی است. وقتی جنسیت به آلات تناسلی محدود شده باشد، شما فقط می‌توانید تسکین بیابید؛ شما صرفاً انرژی از دست می‌دهید، شما هیچ چیزی به دست نمی‌آورید. این صرفاً حماقت محض است. این دقیقاً شبیه تسکینی است که از یک عطسه خوب حاصل می‌شود، نه چیزی بیش‌تر از آن.

این عملکرد هیچ اوج لذت جنسی ندارد، چون کل بدن شما نمی‌تپد. شما در رقص نیستید، شما با تمامیت خود سهیم نمی‌شوید، این مقدس نیست.

این بسیار نسبی و محدود است و نسبی نمی‌تواند لذت‌بخش و سکرآور باشد، چون اوج لذت جنسی فقط هنگامی میسر است که تمامی ارگان‌های درگیر شده باشد. وقتی که از سر انگشت پا تا به سر بتپید، وقتی که تمامی تار و پود هستی شما بتپد، وقتی که تمامی سلول‌های بدنتان به رقص درآیند، وقتی که ارکستری عظیم در درون شما باشد، وقتی که همه چیز برقصد - آن وقت

اوج لذت جنسی وجود دارد. اما هر اوج لذت جنسی ای یک تجربه اوج نیست. وقتی که شما دارید کاملاً از درون می‌تپید، این یک اوج لذت جنسی است. وقتی که تمامیت شما با تمامیت هستی سهیم شود، این یک تجربه اوج است. و مردم انزوال را برگزیده‌اند، آن‌ها اوج لذت جنسی را فراموش کرده‌اند و تجربه اوج را نیز کاملاً از یاد برده‌اند. آنان نمی‌دانند تجربه اوج چیست. و چون آنان نمی‌توانند به والاتر نائل شوند، به فروتر محدود شده‌اند.

هنگامی که بتوانید به والاتر نائل شوید، هنگامی که بتوانید به بهتر نائل شوید، طبیعتاً فروتر شروع می‌کند خودبه‌خود به ناپدید شدن. اگر شما مرا بفهمید... سکس تغییر ماهیت خواهد داد، اما نه جنسیت. شما سکسی‌تر خواهید شد. به محض این‌که سکس ناپدید شود، شما سکسی‌تر خواهید شد. سکس کجا خواهد رفت؟ سکس جنسیت شما خواهد شد. شما حسی‌تر خواهید شد. شما با شدت و حرارت بیش‌تری زندگی خواهید کرد، با شعله‌ای فزون‌تر؛ شما شبیه یک موج عظیم زندگی خواهید کرد. این امواج ضعیف و خرد ناپدید خواهند شد. شما یک طوفان خواهید شد، شما بادی عظیم خواهیم شد که می‌تواند درختان و کوه‌ها را تکان دهد. شما یک جزر و مد، یک سیل خواهید بود. شمع وجود شما به‌طور هم‌زمان از هردو سر مشتعل خواهد شد.

و در آن لحظه - حتی اگر شما فقط برای یک لحظه امکان زندگی کردن داشته باشید، همین بس بیش‌تر از کافی است - شما طعم ابدیت را می‌چشید. parad:107

من اغلب احساس کرده‌ام که اگر نشسته بر زمین مراقبه کنیم، بدن تأثیر عظیم‌تری بر ما دارد. بدن از خاک ساخته شده است، و اگر درحالی‌که بر زمین نشسته‌اید مراقبه کنید، نیروهای بدن بسیار قدرتمندتر کار می‌کنند. تمامی این حرف «یوگی»ها در مورد بالاتر و بالاتر رفتن‌ها - به کوه‌ها، به هیمالیا - بدون علت نیست؛ این بسیار علمی است. هرچه مسافت بین بدن و زمین عظیم‌تر باشد، جاذبه عناصر این جهانی و دنیوی بر بدن کم‌تر است.

بنابراین، من عادت دارم که هرشب درحالی‌که بر درختی نشسته‌ام مراقبه کنم.

یک شب... نمی‌دانم چه وقت در عمق مراقبه‌ای ژرف فرو رفتم، و نمی‌دانم که در کدامین نقطه بدنم از درخت فرو افتاد، اما افتاد، و من شروع کردم که ببینم چه اتفاقی افتاده است.

من هنوز روی درخت بودم، اما بدن به پایین سقوط کرده بود. این سخت است که بگویم در آن زمان چه احساسی کردم. من هنوز بر درخت نشسته بودم و بدن پایین افتاده بود. تنها یک رشته نقره‌ای من را به ناف بدن می‌پیوست - یک تار نقره‌ای بسیار درخشان. آن چه که پس از آن روی داد، مافوق دریافت و فهم من بود. چگونه من به بدنم بازگشتم؟

من نمی‌دانم چه مدتی این وضعیت به طول انجامید، اما تجربه‌ای استثنایی بود. برای نخستین بار من بدنم را از بیرون دیدم؛ و از همان روز، بودن بدن پایان یافت.

از آن زمان به بعد، کار من با مرگ تمام شده است، چون من به دیدن بدن دیگری متفاوت با این بدن رسیدم - من به تجربه بدن نامحسوس رسیدم. سخت است بگویم که این تجربه چه مدت به درازا کشید.

در سپیده سحر، دو زن که ظروف شیر را روی سرشان حمل می‌کردند، از کنار روستا گذشتند. به محض رؤیت درخت، دیدند بدن من دراز به دراز آن جا افتاده است. آن‌ها آمدند و کنار بدن نشستند. من داشتم از بالا تمامی این چیزها را نظاره می‌کردم. چنین به نظر می‌رسید که آن زنان بدن را مرده پنداشته‌اند. آن‌ها دستانشان را روی سر من گذاردند، و در یک لحظه، گویی توسط یک نیروی قدرتمند جاذبه، من به درون بدنم بازگشتم و چشمانم را گشودم.

در آن نقطه، من چیز دیگری را نیز تجربه کردم. من احساس کردم که یک زن می‌تواند تغییری شیمیایی را در بدن یک مرد بیافریند، و بدین جهت یک مرد هم می‌تواند در بدن یک زن چنین تغییری را ایجاد کند. من هم چنین در شگفت بودم که چگونه لمس کردن آن زن موجب بازگشت من به بدن شد. بعدها، من تجارب بسیار بیش تری از این نوع داشتم. این تجارب، توضیح می‌دهند که چرا پیروان آیین «تانترا» در هند، که به‌طور گسترده‌ای با «سامادی» و مرگ تجربه می‌کنند، خودشان را به نحو ایضاً با زنان به هم می‌پیوندند. طی تجربه عمیق سامادی، بدن درخشان و

نورانی مرد، بدن نامحسوس وی، اگر از بدن فیزیکی‌اش خارج شده باشد، نمی‌تواند بدون کمک زن مراجعت کند. بر همین قیاس، بدن درخشان یک زن، بدن نامحسوس، نمی‌تواند بدون همکاری مرد به بدن فیزیکی‌اش بازگردد. به محض این‌که بدن مذکر و مؤنث با هم تماس می‌یابد، یک مدار الکتریکی کامل می‌شود و آن خودآگاهی که از بدن بیرون رفته است، به سرعت به بدن بازمی‌گردد.

با دنبال کردن این واقعه، من همواره تجارب مشابهی ازیندست در حدود شش‌بار در طی شش ماه داشتم. و در این شش ماه، احساس کردم که حداقل ده سال از زندگی‌ام را از دست داده‌ام. اگر تا به هفتاد سالگی زنده می‌بودم، حال فقط می‌توانم شصت سال زنده باشم. من طی آن شش ماه به درون تجارب بسیاری فرو رفتم - حتی موهای روی سینه‌ام سپید شدند. من نمی‌توانستم دریابم که چه چیزی دارد روی می‌دهد.

به هر حال، برای من این پیش‌آمد که ارتباط بین این بدن و آن بدن، گسسته شده بود، پاره شده بود؛ آن انطباق، آن هماهنگی که بین این دو وجود داشت، فرو شکسته بود. چیز دیگری نیز برای من پیش‌آمد که موجبی شد برای مرگ «شانکاراچاریا» در سن سی و سه سالگی و مرگ «ویوکاناندا» در سن سی و شش سالگی چیز دیگری بود. یک‌بار که ارتباط آن دو بدن به‌طور غیرمنتظره در هم بشکند، از آن پس زندگی کردن سخت می‌شود. این مسئله توضیحی است برای این‌که چرا «راما کریشنا» مورد هجوم بیماری قرار گرفته بود و «رامانا» نیز از سرطان مرد. علتش جسمی نبود؛ بلکه بیش‌تر شکستن انطباق بین بدن فیزیکی و بدن نامحسوس مسبب آن بود.

این یک باور عمومی است که یوگی‌ها مردمانی سالم هستند، اما کاملاً برعکس است. حقیقت این است که یوگی‌ها همیشه بیمار بوده‌اند، و زود هنگام هم مرده‌اند. تنها دلیل این مسئله آن است که انطباق ضروری بین دو بدن گسسته شده است. یک‌بار که بدن نامحسوس از بدن فیزیکی خارج بشود، هرگز دوباره به‌طور کامل به بدن فیزیکی وارد نمی‌شود و انطباق هم هرگز مجدداً احیاء

نمی‌گردد. اما در آن زمان، دیگر نیازی بدان نیست؛ دلیلی هم برایش وجود ندارد؛ دیگر هیچ معنایی ندارد.

با استفاده از نیروی خواست و اراده، صرفاً نیروی اراده، انرژی می‌تواند به درون کشیده شود - فقط با این فکر، با این احساس: «من می‌خواهم به درون بازگردم، من می‌خواهم به درون بازگردم، من می‌خواهم به درون بازگردم، من می‌خواهم به درون بازگردم.» شما دارای یک چنین اشتیاق شدید، یک چنین احساس پر قدرتی بوده‌اید؛ اگر تمام وجود شما با یک تمایل پرشور، با یک آرزوی ژرف برای بازگشت به مرکز خویش سرشار باشد؛ اگر سرتاسر بدنتان محدود به همین حس باشد، یک روزی این واقعه می‌تواند روی دهد - شما آن‌ا به مرکز خود بازمی‌گردید و، برای نخستین بار، بدنتان را از درون می‌بیند.

وقتی که یوگی‌ها در مورد هزاران سرخرگ و سیاهرگ حرف می‌زنند، آن گفته‌ها از نقطه نظر «فیزیولوژی» نیست. یوگی‌ها هیچ کاری به کار فیزیولوژی ندارد. این چیزها را از درون شناخته‌اند. بنابراین، وقتی که امروزه کسی نگاه می‌کند، در شگفت می‌ماند که این سرخرگ‌ها و سیاهرگ‌ها کجا هستند. هفت «چاکرا»، یا هفت مرکز درونی بدن، که یوگی‌ها درباره‌اش سخن می‌گویند، کجا هستند؟ آن‌ها در هیچ کجای بدن نیستند. ما نمی‌توانیم آن‌ها را پیدا کنیم، چون ما بدن را از بیرون نگاه می‌کنیم.

یک راه دیگر برای مشاهده بدن وجود دارد - از درون، از طریق فیزیولوژی درونی، که یک فیزیولوژی نامحسوس است. عصب‌ها، سیاهرگ‌ها و مراکز بدن که از طریق این فیزیولوژی درونی شناخته می‌شوند، همگی کاملاً متفاوت هستند. شما آن‌ها را در هیچ کجای بدن فیزیکی پیدا نخواهید کرد. این مراکز، نواحی ارتباط بین بدن و روح یا جان درونی هستند، نقطه ملاقاتی برای هر دو.

بزرگ‌ترین نقطه ملاقات، ناف است. شما می‌توانید توجه کنید، اگر شما به‌طور ناگهانی در حین رانندگی اتوموبیل تصادف کنید، ناف نخستین جایی است که شدت برخورد را احساس می‌کند.

ناف آناً ناراحت می‌شود، چون این‌جا ناحیه ارتباط بین بدون و روح، و عمیق‌ترین ناحیه ارتباطی است. با دیدن مرگ، این مرکز نخستین جایی است که آشفته خواهد شد. به محض آن‌که مرگ پدیدار می‌شود، رابطه ناف با مرکز بدن در هم خواهد ریخت. یک تنظیم درونی در بدن وجود دارد که محصول ارتباط بین این بدن و بدن درونی است. چاکراها نواحی ارتباط هستند.

بنابراین، بدیهی است که شناختن بدن از درون، شناختن یک نوع جهان کاملاً متفاوت است، جهانی که ما به‌طور مطلق هیچ‌چیزی درباره آن نمی‌دانیم. علم پزشکی هیچ‌چیزی در مورد آن نمی‌داند و در آتیه نیز نخواهد دانست. یک بار که تجربه کنید بدن از شما جدا شده است، کار شما با مرگ تمام خواهد شد. شما به شناختن این نکته می‌رسید که هیچ مرگی وجود ندارد. و آن‌وقت، شما می‌توانید عملاً از بدن بیرون آمده و خودتان از بیرون به آن نگاه کنید.

پرسش‌ها و مسائل مرتبط با مرگ و زندگی، موضوعات اندیشه فلسفی و متافیزیکی نیستند. آنان که در مورد این چیزها فکر می‌کنند، هرگز به هیچ‌چیزی دست نمی‌یابند. آن‌چه که من دارم درباره اش حرف می‌زنم، یک رهیافت وجودی است. این می‌تواند آشکار باشد که «من زندگی هستم.» این می‌تواند آشکار باشد که «من نمی‌میرم.» انسان می‌تواند این تجربه را بزید، انسان می‌تواند به درون این تجربه وارد شود. now:08

من به یاد یک رؤیا افتادم که هرگز قادر به فراموش کردن آن نیستم. در این رؤیا، که هر از گاه به سراغم می‌آمد، نردبان بلندی وجود داشت که پله‌های فوقانی‌اش کاملاً در ابرها گم شده بود. به نظر می‌رسید که نردبانی باشد برای رفتن به آسمان. برانگیخته از میل سرکش رسیدن به آسمان، شروع می‌کردم به بالا رفتن از آن. اما کار بسیار سختی بود؛ پیمودن هر پله‌ای، تلاشی عظیم را ایجاب می‌کرد. نفسم به زور برمی‌آمد و عرق از پیشانی‌ام جاری بود. اما میل رسیدن به آسمان چنان عظیم بود که به بالا رفتن ادامه می‌دادم. به زودی، احساسی از خفگی به من دست می‌داد، چندان که پنداری قلبم دارد از درون سینه بیرون می‌آید.

اما یک دفعه پی می‌بردم که من تنها صعودکننده نیستم، و نردبان من هم تنها نردبان موجود نیست. تعداد نامحدودی نردبان وجود داشت و شمار بی‌پایانی از مردم داشتند رو به بالا صعود می‌کردند. من فوراً رقابتی عظیم را تجربه کرده، و حتی شروع می‌کردم به تندتر بالا رفتن. این مسابقه دیوانه‌وار، این استفاده از تمامی قدرت برای صعود، کماکان ادامه می‌یافت تا سرانجام در پایان رؤیا به آخر می‌رسید.

این رؤیا، همیشه به همین‌سان است.

من سرانجام به پله آخر رسیدم. هیچ پله‌ای فراسوی آن نبود. و در آن اطراف گشتم و دیدم که هیچ نردبان دیگری وجود ندارد. و آن وقت، سقوط؛ سقوط از آن ارتفاع عظیم آغاز شد. این سقوط حتی از صعود نیز دردناک‌تر بود. مرگ محتوم و اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسید. و به قدر کافی اطمینان داشتم که این مرگ من است. و شوک آن مرگ همواره مرا بیدار می‌کند.

اما این رؤیا حقیقت بزرگی را به من نشان می‌دهد، و از نخستین‌بار این حقیقت را دریافته‌ام که برای من زندگی چیزی بیش‌تر از تعمیم این رؤیا به نظر نمی‌آید. در هر رؤیایی، آیا نوعی از جلوه شتاب دیوانه‌واری ک بنی نوع انسان متضمن آنست، وجود ندارد؟ آیا هر تلاش و تقلای جنون‌آمیزی در مرگ به آخر نمی‌رسد؟ اما بعد، از خودتان بپرسید معنا و مقصود «مرگ» چیست؟ آیا معنی آن دقیقاً همین نیست که در نردبان هیچ پله بالاتری وجود ندارد؟ مرگ پایان شتابیدن است؛ مرگ پایان آینده است؛ عدم امکان تمامی امکان‌های آتی است. ذهن شتابنده و مسابقه‌دهنده انسان را به عظیم‌ترین ارتفاعات راهبر می‌شود، و مرگ چه چیزی است جز سقوط از آن ارتفاعات؟

هرگاه که یک مسابقه دیوانه‌وار از هر نوعی وجود دارد، مرگ همواره بدان پای می‌گذارد. این‌که آیا هدف ثروت است یا دین یا لذت یا چشم‌پوشی از دنیا و انکار نفس، هیچ تفاوتی را ایجاد نمی‌کند. هر آن‌جا که شتابیدن هست، رؤیا دیدن نیز وجود دارد؛ اما جایی که هیچ ذهن شتابنده و



مسابقه‌دهنده‌ای نیست، حقیقت وجود دارد. و زندگی نیز هم‌چنین وجود دارد - آن زندگی‌ای که هیچ مرگی ندارد. Long:05

آرزوی بودن در قلعه‌ها، بودن در اوج‌ها، آرزویی غلط است - تمامی آرزوهایی ازیندست ناصوابند، و آرزوهای مذهبی بسیار اشتباه‌تر از هر آرزوی دیگریند، آن هم به یک دلیل ساده که سایر آرزوها می‌توانند تحقق یابند. البته، با تحقق آن‌ها شما به فراسوی نارضایی و یأس نخواهید رفت؛ تحقق یافته یا تحقق نیافته، دل‌سردی و نارضایتی اجتناب‌ناپذیر است. اگر آرزویتان تحقق یافته است، شما سرخورده خواهید بود - در واقع، بیش‌تر اوقات چنین است، چون حالا شما خواهید دید که در حال دنبال کردن یک سایه بوده‌اید؛ آن را به‌دست آورده‌اید و هیچ‌چیزی در آن وجود ندارد. اگر آرزویتان تحقق نیافته است، شما سرخورده خواهید بود، زیرا تمامی زندگیتان به هدر رفته است و قادر نبوده‌اید که یک تک آرزویتان را هم برآورده کنید. تمامی امیدهایتان بر باد رفته است.

امیدها مقید به بر باد رفتن هستند. امیدوار بودن لاله زدن برای نومی‌دی است، آرزو داشتن پروردن یأس و سرخوردگی است. اما در چیزهای دنیوی حداقل یک امکان توفیق، ناکامی، دستیابی، یا عدم دستیابی وجود دارد. اما در موضوعات معنوی و روحانی، مسئله دستیابی اصلاً وجود ندارد، چون غاز بیرون رفته است! هیچ کاری نمی‌شود در این مورد کرد، غاز پیش از این بیرون رفته است. لحظه‌ای که شروع می‌کنید به لذت بردن از درّه خود، در اوج قلّه هستید - هیچ قلّه دیگری وجود ندارد!

یک روز، من تصمیم گرفتم که دیگر کافی کافی است. من ایده قلّه‌ها را فرو ریختم و شروع کردم به لذت بردن از درّه، و یک معجزه را دیدم: درّه ناپدید شد. در واقع، از همان آغاز هم هیچ درّه‌ای وجود نداشت، من همیشه در قلّه بودم، اما چون داشتم به دنبال قلّه می‌گشتم، نتوانستم ببینم که کجاست.

چشمان شما بر دوردست‌ها متمرکزند، از این روی بدیهی را از دست می‌دهید، بدیهی این‌جاست، و ذهن شما آن‌جاست، در گرداگرد آسمان آبی. و واقعیت شما را احاطه کرده است: از ضربان قلبتان به شما نزدیک‌تر است، از تنفس شما نزدیک‌تر است، از گردش خونتان نزدیک‌تر است، از مغز استخوانتان نزدیک‌تر است، از آگاهیتان نزدیک‌تر است. همان هسته و مرکز شماست، همان هستی شماست! goose:03

من عادت داشتم از خودم بپرسم: «من کیستم؟» این غیرممکن است که تعداد روزها و شب‌هایی را که با این پرسش سپری شد، بشمارم. عقل پاسخ‌هایی می‌دهد که از دیگران شنیده، یا پاسخ‌هایی که زاییده شرطی‌شدگی است. کل آن‌ها قرضی هستند. بی‌جان و فاقد حیاتند. آن‌ها هیچ خرسندی و رضایتی نمی‌آورند. آن‌ها در ظاهر اندکی طنین می‌اندازند، و بعد محو و ناپدید می‌شوند. هیچ طینینی از آن‌ها در اعماق شنیده نمی‌شود. پاسخ‌های بسیاری برای این پرسش وجود داشت، اما هیچ‌یک درست نبود. و من از آن‌ها برکنار بودم. آن‌ها نمی‌توانستند تا سطح آن پرسش برسند و از عهده آن برآیند.

آن‌گاه، من دیدم که پرسش از مرکز می‌آید، اما پاسخ‌ها فقط حاشیه را لمس می‌کنند. پرسش مال من بود، اما پاسخ‌ها از بیرون می‌آمدند؛ پرسش از ژرف‌ترین نقطه هستی‌ام برخاسته بود، پاسخ‌ها از بیرون تحمیل شده بودند. این بینش، یک انقلاب شد. یک بُعد تازه‌ای آشکار شده بود. پاسخ‌های عقل پوچ و بی‌معنا بودند. آن‌ها هیچ ربطی به مسئله نداشتند. یک توهم متلاشی شده بود. و آن‌چه آرامشی بود!

چنان به نظر می‌رسید که گویی دری بسته به تندی باز شده باشد، به عینه انباشتن تاریکی با نور. عقل پاسخ‌ها را مهیا می‌کرد - این خطا بود. به سبب وجود این پاسخ‌های خطا، پاسخ واقعی نمی‌توانست پدید آید. یک حقیقتی داشت برای به سطح آمدن تقلا می‌کرد. در اعمال خودآگاهی، یک بذری در حال جستجوی راهی بود تا زمین را به منظور رسیدن به نور بشکافد. عقل مانع بود.

هنگامی که این آشکار شده بود، پاسخ شروع کرد به فرو نشستن. شناخت به دست آمده از بیرون، شروع به تبخیر شدن کرد. پرسش حتی به عمق بیش تری رفته بود. من هیچ کاری انجام ندادم، فقط به نظاره کردن ادامه دادم. چیز نوظهوری داشت اتفاق می افتاد. من ساکت و خاموش بودم.

چه می شد کرد؟ من در نهایت صرفاً یک شاهد بودم. واکنش های حاشیه داشتند رو به زوال می گذاردند، نابود می شدند و دیگر وجود خارجی نداشتند. حال، مرکز شروع کرده بود به طنین افکندنی تمام و کمال، با کمالی بیش تر از پیش.

«من کیستم؟» همه هستی ام داشت با این عطش می تپید.

چه طوفان مهیبی بود! هر نفسی در آن می لرزید و مرتعش بود.

«من کیستم؟» - مثل یک تیر، پرسش به میان همه چیز رخنه می کرد و به درون می رفت.

من به یاد می آورم - چه عطش تند و تیزی بود! تمامی زندگی ام به درون آن عطش چرخیده بود. همه چیز در حال شعله ور شدن و سوختن بود. و هم چون زبانه ای از آتش، پرسش در پیش ایستاده بود: «من کیستم؟»

شگفتی آن بود که عقل کاملاً خاموش بود. جریان بی وقفه افکار و اندیشه ها متوقف شده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ حاشیه به طور مطلق آرام و خاموش بود. هیچ اندیشه ای وجود نداشت، هیچ شرطی شدگی ای از گذشته در میان نبود.

فقط من آن جا بودم - و پرسش نیز آن جا بود. نه، نه - خود من پرسش بودم.

و بعد، انفجار. در یک لحظه، همه چیز دگرگون شده و تغییر ماهیت داده بود. پرسش ریخته بود. پاسخ از بُعدی ناشناخته آمده بود.

حقیقت از طریق انفجاری ناگهانی به دست آمده بود، نه تدریجی.

حقیقت نمی تواند به پدیدار شدن واداشته شود، خود می آید.

خلاً یک پاسخ است، نه یک کلمه. بی پاسخ شدن، پاسخ است.

یک کسی دیروز پرسید - و یک کسی یا کسانی دیگر هر روز می پرسند - «پاسخ چیست؟»

من می‌گویم: «اگر من آن را ذکر کنم، آن پاسخ بی‌معناست. معنی‌اش در فهم آن توسط خود فرد آرمیده است. sdwisd:01

من از تجربه خودم به شما می‌گویم که هیچ راهی آسان‌تر از یکی شدن فرد با خویشتن خویش، وجود ندارد. تنها چیزی که فرد مجبور است انجام دهد، متوقف کردن جستجو برای حمایت از هر چیزی در سطح ذهن است. با محکم چسبیدن به اندیشه‌ها، شما نمی‌توانید غرق شوید و به دلیل حمایت آن‌ها بر سطح باقی می‌مانید.

ما به محکم چسبیدن به اندیشه‌ها خو گرفته‌ایم. به محض آن که یک اندیشه‌ای سپری می‌شود، بلافاصله محکم به اندیشه دیگری می‌چسبیم - اما هرگز در وقفه فی‌مابین دو اندیشه متوالی وارد نمی‌شویم. این وقفه خود تونلی است برای غرق شدن در اعماق. در اندیشه‌ها حرکت نکنید - در ژرفنای وقفه‌های فی‌مابین آن‌ها فرو روید.

این کار چگونه می‌تواند انجام شود؟ این کار با بیداری، با آگاهی تحقق می‌یابد، با مشاهده جریان جویبار اندیشه‌ها. شما باید، درست مثل انسانی که کناره راه ایستاده و دارد مردمی را که از کنار هم می‌گذرند نظاره می‌کند، اندیشه‌های خود را مشاهده کنید. فقط آن‌ها را نظاره کنید. هیچ قضاوتی در مورد هیچ‌یک از آن‌ها صورت ندهید. اگر شما آن‌ها را با بی‌طرفی و عدم تعصب مشاهده کنید، مشتکی که آن‌ها را محکم چسبیده است، خودبه‌خود باز می‌شود و شما خود را در حالی می‌یابید که ایستاده‌اید، نه در اندیشه‌ها، بلکه در فاصله، در وقفه و فاصله فی‌مابین آن‌ها. اما آن وقفه هیچ شالوده و زیربنایی ندارد، بنابراین فقط آن‌جا ایستادن ممکن نیست. با بودن در آن‌جا، صرفاً به راحتی غرق می‌شوید.

و خود این غرق شدن، حمایتی واقعی است، زیرا از طریق این غرق شدن است که شما به آن هستی و وجودی که واقعاً هستید، دست می‌یابید، کسی که حمایت و تأیید را در قلمروی اندیشه‌ها جستجو می‌کند، واقعاً بی‌هیچ حمایتی در هوا معلق است - اما آن کس که تمامی تکیه‌گاه‌ها و عصاهای چوبین را به دور می‌ریزد، حمایت خویشتن را به دست می‌آورد. pway:07

یک مراقبه‌کننده می‌بایست به یاد داشته باشد که با اندیشه‌ها مبارزه نکند. اگر می‌خواهید پیروز شوید، ننگید. این یک حساب سرانگشتی ساده است. اگر می‌خواهید پیروز شوید فقط ننگید. اندیشه‌ها طبق معمول خواهند آمد. پشت پرده خود پنهان شوید، فقط نظاره کنید؛ بگذارید آن‌ها بیایند و بروند. فقط با آن‌ها درگیر نشوید.

کل مسئله، عدم درگیری به هیچ طریق و در هیچ راهی است - تقدیر یا نکوهش، هر آن قضاوتی، بد یا خوب. هیچ چیزی نگویید، فقط به‌طور مطلق دور بمانید و اجازه بدهید که ذهن در راه معمول خود حرکت کند. اگر بتوانید از عهده‌اش برآیید... و هزاران بودا از پس آن برآمده‌اند، در آن صورت مسئله‌ای وجود ندارد. و هنگامی که من می‌گویم این کار می‌تواند سامان یابد، این را بنا به مرجعیت و اقتدار خود می‌گویم. من هیچ اقتدار دیگری ندارم.

من جنگیده‌ام و خود را با جنگیدن شکنجه کرده‌ام، و فهمیده‌ام که تمامی تکه‌تکه کردن‌ها یک عذاب و تنش دائمی را می‌آفرینند. سرانجام، با دیدن این نکته که پیروزی غیرممکن است، به راحتی جنگیدن را به دور ریختم. من به اندیشه‌ها اجازه دادم که هرطور می‌خواند، حرکت کنند؛ من دیگر توجهی به آنان نداشتم.

و این یک معجزه است که اگر شما علاقه و توجهی نداشته باشید، اندیشه‌ها کم‌تر می‌آیند. هنگامی که کاملاً بی‌توجه هستید، آن‌ها از آمدن بازمی‌ایستند. و یک وضعیت «نه - اندیشه»، یک وضعیت «بی‌ذهنی»، بدون هیچ مبارزه‌ای، بزرگ‌ترین صلح و آرامشی است که هرگز یک فرد می‌تواند بشناسد. این، همان چیزی است که ما «قلب تهی بودا» می‌نامیم. empti:03

این ذهن، حیرت‌انگیز است؛ شبیه یک پیاز به تجربه درمی‌آید.

یک روز، بادیدن یک پیاز، من به یاد این شباهت افتادم. من داشتم پیازی را پوست می‌کندم؛ من لایه بعد لایه به پوست کردم ادامه دادم و عاقبت هیچ چیزی از آن باقی نماند. در ابتدا لایه‌های کلفت نخراشیده، سپس لایه‌های نرم و لطیف، و بعد هیچ.

ذهن نیز همین‌گونه است. شما به پوست کندن ادامه می‌دهید، نخست لایه‌های زمخت، سپس لایه‌های ظریف و نامحسوس، و بعد یک خلاً باقی می‌ماند. اندیشه‌ها، عواطف و نفس، و بعد اصلاً هیچ‌چیز، فقط یک خلاً. آن‌چه را که من مراقبه می‌خوانم، پرده‌برداری از این خلاً است. این خلاً، خویشتن حقیقتی ماست. آن‌چه باقی می‌ماند، هیئت خویشتن است. آن را «خویش» بنامید، آن را «ناخویش» بنامید، کلمات هیچ معنایی ندارند. جایی که هیچ اندیشه‌ای، عاطفه‌ای، یا نفسی وجود ندارد، آن چیزی است که هست.

«هیوم» گفته است: «وقتی که من به درون خویش شیرجه می‌روم، هیچ منی را در آن‌جا ملاقات نمی‌کنم. من به پاره‌ای از اندیشه‌ها یا برخی عواطف یا بعضی از خاطرات برخورد می‌کنم اما هرگز به خودم بر نمی‌خورم.»

این درست است - اما هیوم فقط از لایه‌ها بازمی‌گردد، و این غلط است. اگر او یک کمی عمیق‌تر رفته بود، به جایی می‌رسید که هیچ‌چیزی برای برخورد کردن وجود نمی‌داشت، و آن خویشتن حقیقی است. جایی که هیچ‌چیزی برای برخورد کردن باقی نماند، آن، چیزی است که من هستم، همه‌چیز بر آن خلاً مبتنی است. اما برخی از همان رویه‌ ظاهری بازمی‌گردند، بی‌هیچ آشنایی‌ای با آن می‌گذرند.

بر سطح ظاهر، دنیا هست؛ در مرکز، خویشتن هست. بر ظاهر، هر چیزی هست؛ در مرکز، هیچیت هست، خلاً. sdwisd:03

در تحقیق و جستجویم، من از سکوت بزرگ‌تر متن مقدسی نیافته‌ام. هنگامی که متون مقدس را کاویده بودم، دریافتم که بیهوده بوده است و آن سکوت خود تنها چیزی است که هر آن مزیت و حسن را در هر صورتی داراست. Long:03

من روزهایی را به یاد می‌آورم که ذهنم در تاریکی بود، هنگامی که هیچ‌چیزی ابداً در درونم واضح و آشکار نبود. یک چیز به‌خصوص را در مورد آن روزها به خاطر می‌آورم، و آن این است که نسبت به هیچ‌کس احساس عشق نمی‌کردم، من حتی خود را نیز دوست نداشتم.

اما هنگامی که به تجربه مراقبه رسیدم، احساس کردم که انگار یک میلیون چشمه خاموش عشق به ناگاه در من شروع به جوشیدن کردند. این عشق متمرکز نبود. به جانب هیچ فرد خاصی متوجه نبود، فقط یک جریان بود، سیال و نیرومند. آن عشق، به عینه شعاع‌های نور چراغ، از من جاری بود؛ هم‌چون رایحه گسترده گل‌ها. در لحظه شگفت‌آور بیداری‌ام، پی بردم که عشق تجلی واقعی طبیعت من بود، ظهور طبیعت انسان.

عشق هیچ سمت و جهتی ندارد؛ متوجه هیچ‌کسی نیست. عشق تجلی روح و جان است، بروز خویشتن آدمی است.

پیش از این که این تجربه برایم اتفاق افتد، معتقد بودم که عشق یعنی به کسی پیوسته بودن. حال، درمی‌یابم که عشق و وابستگی دو چیز کاملاً متفاوتند. وابستگی غیبت عشق است. وابستگی عکس نفرت است، و نفرت به سادگی می‌تواند تبدیل شود. آن‌ها یک جفت هستند، وابستگی و نفرت. آن‌ها به‌طور دو جانبه قابل جابه‌جا هستند.

عکس وابستگی و دل‌بستگی، عشق نیست. نه ابداً. و عشق هم‌چنین کاملاً با وابستگی نیز متفاوت است. عشق بُعدی است کاملاً تازه. عشق، غیبت و وابستگی و نفرت هر دوست، درعین حال منفی نیست. عشق هستی مثبتی است از نوعی نیروی والاتر. این نیرو، این انرژی، از خویشتن به سوی تمامی چیزها جاری می‌شود - نه از آن روی که توسط آنان مجذوب شده باشد، بلکه بدان سبب که عشق خود ساطع می‌شود. چون عشق عطر خویشتن است. long:06

## روشن ضمیری اشو

شما از من می پرسید: چه اتفاقی افتاد وقتی که شما روشن ضمیر شدید؟

من خندیدم، خنده‌ای واقعاً رعدآسا، با دیدن تمام پوچی و بی‌معنایی تلاش کردن برای روشن ضمیر بودن. تمامش مسخره است، چون ما روشن ضمیر متولد شده‌ایم و تلاش برای چیزی که از پیش یک واقعیت است، مضحک‌ترین چیز است. اگر شما از پیش آن را دارید، نمی‌توانید به دستش بیاورید. تنها آن چیزهایی می‌توانند به دست آورده شوند که آن‌ها را نداشته باشید، چیزهایی که اجزاء ذاتی و لاینفک هستی شما نباشند. اما روشن ضمیری همان طبیعت شماست. من برای آن زندگی‌های بسیار تقلا کرده و جنگیده بودم - این تنها هدف زندگی‌های بسیار زیادی بوده است و من برای حصول آن، هر کاری را که کردنش ممکن بود، کرده بودم؛ اما همیشه شکست خورده بودم. این قطعی بود که چنین شود - زیرا روشن ضمیری نمی‌توانست یک اکتساب باشد. روشن ضمیری طبیعت شماست، بنابراین چگونه می‌تواند دستاورد شما باشد؟ روشن ضمیری نمی‌تواند به صورت یک خواسته درآید.

ذهن خواهان و جاه‌طلب است - خواهان پول، خواهان قدرت، خواهان تشخص. و آن وقت یک روز، وقتی که شکم خود را با تمامی این فعالیت‌های برون‌گرایانه سیر و پر می‌کند، خواهان روشن ضمیری می‌شود، خواهان آزادی، خواهان نیروانا، خواهان پروردگار. اما همان جاه‌طلبی بازگشته است؛ فقط موضوع تغییر کرده است. ابتدا موضوع بیرون بود؛ اینک موضوع درون است. اما نگرش شما، رهیافت شما تغییر نکرده است؛ شما همان شخص در همان شیار، با همان روال معمول هستید.

«روزی که من روشن ضمیر شدم» فقط به معنی روزی است که من پی بردم که هیچ چیزی برای اکتساب وجود ندارد، هیچ جایی برای رفتن وجود ندارد، هیچ کاری برای کردن وجود ندارد.



ما از پیش الهی بوده‌ایم و ما از پیش کامل بوده‌ایم - همان‌سان که هستیم. هیچ اصلاحی مورد نیاز نیست، ابدأ هیچ اصلاحی. خداوند هرگز هیچ‌کسی را غیرکامل نیافریده است.

حتی اگر شما به انسان ناقصی برخورد کنید، خواهید دید که نقصش کامل است. خداوند هرگز هیچ‌کسی را غیرکامل نیافریده است.

من در مورد یک مرشد «ذن»، «بوکوجو» شنیده‌ام که داشت این حقیقت را به دوشتانش می‌گفت که کل کامل است. مردی از جا برخاست - بسیار سالخورده، یک گوژپشت - و گفت: «من یک گوژپشتم. درباره من چه می‌گویی؟» بوکوجو گفت: «من هرگز چنین گوژپشت کاملی در زندگی‌ام ندیده‌ام.»

وقتی که می‌گویم: «روزی که به روشن‌ضمیری دست یافتم»، دارم از زبان غلطی استفاده می‌کنم - چون زبان دیگری وجود ندارد، چون زبان ما توسط خود ما آفریده شده است. این زبان، کلماتی چون «دستیابی»، «اکتساب»، «اهداف»، «اصلاح»، «پیشرفت» و «تحول» را مشتمل است. زبان ما توسط مردم روشن‌ضمیر خلق نشده است؛ و در واقع، آنان حتی اگر هم بخواهند، نمی‌توانند آن را خلق کنند، زیرا روشن‌ضمیری در سکوت روی می‌دهد. شما چگونه می‌توانید آن سکوت را به درون واژه‌ها بیاورید؟ و هر کاری هم که بکنید، واژه‌ها چیزی از آن سکوت را نابود می‌کنند.

لائوتزو می‌گوید: لحظه‌ای که حقیقت اظهار گردد، دروغین می‌شود. هیچ راهی برای بیان و انتقال حقیقت وجود ندارد. اما زبان می‌بایست مورد استعمال قرار گیرد؛ هیچ راهی وجود ندارد. بنابراین، ما همیشه ناچاریم از زبان استفاده کنیم؛ آن حالتی که زبان برای بیان تجارب مناسب بسنده نیست. از همین روست که من می‌گویم: «روزی که من به روشن‌ضمیری رسیدم.» این نه یک دستیابی است و نه از آن من است.

[در این نقطه از سخنرانی، مختصر قطع برقی وجود دارد: نه نور، نه صدا.]

بله، آن درست مثل همین اتفاق می‌افتد. بی‌هیچ بهانه‌ای، ناگهان تاریکی، ناگهان نور و شما هیچ کاری نمی‌توانید بکنید. شما فقط می‌توانید نظاره کنید.

من آن روز خندیدم؛ به دلیل کلّ تلاش‌های احمقانه و مسخره‌ام در دستیابی بدان، خندیدم. من آن روز به خودم خندیدم و من به تمامی انسانیت خندیدم، چون هرکسی می‌کوشد که به دست آورد، هرکسی سعی می‌کند برسد، هرکسی تلاش می‌کند اصلاح کند، بهبود بخشد.

برای من روشن‌ضمیری در وضعیت کمال آرامش اتفاق افتاد - همیشه هم در چنین وضعیتی روی می‌دهد. من به هر چیز کوشیده و هر کار را آزموده بودم و با دیدن پوچی و بیهودگی کلّ تلاش‌ها، من رها کردم... تمامی طرح‌ها را رها کردم، من همه‌چیز را در آن مورد فراموش کردم. برای مدت هفت روز تا آن‌جا که ممکن بود به‌طور معمولی زندگی کردم.

مردمی که عادت داشتیم با آنان زندگی کنیم، بسیار شگفت‌زده شدند، زیرا این نخستین باری بود که می‌دیدند من صرفاً یک زندگی معمولی را سپری می‌سازم. و آلا، تمامی زندگی من یک دیسیپلین تامّ و تمام بود.

برای مدت دو سال من با آن خانواده زندگی کردم و آنان می‌دانستند که من ساعت سه بامداد بیدار می‌شوم و بعد برای راهپیمایی و دویدن به مسافت چهار یا پنج مایل بیرون می‌روم و سپس در رودخانه حمام می‌کنم. همه‌چیز به‌طور مطلق واجد روالی خاص بود. حتی اگر تب داشتم یا مریض هم بودم، هیچ تفاوتی در میان نبود. من فقط یک راه هم‌سان و به‌خصوص را ادامه می‌دادم.

آن‌ها مرا به ساعت‌ها به مراقبه نشستن، شناخته بودند. تا به آن روز، چیزهای زیادی نخورده بودم، من در مورد آن‌چه که می‌خوردم، و آن‌چه که نمی‌خوردم، مقرراتی اکید داشتم و درست رأس ساعت نه به بستر می‌رفتم. خانواده‌ای که با آنان زندگی می‌کردم، آن‌ها به اطلاع اشخاص می‌رساندند که «حالا شما می‌توانید بروید. او برای خوابیدن رفته است.» من حتی یک لحظه را هم به هدر نمی‌دادم که بگویم: «حالا برای من زمانی است که بروم بخوابم.»

هنگامی که برای هفت روز در رامش به سر بردم، هنگامی که همه چیزها را رها کردم، هنگامی که در نخستین روز چای نوشیدم و ساعت نه صبح از خواب بیدار شدم، آن خانواده مات و مبهوت شده بودند. آن‌ها گفتند: «چه اتفاقی افتاده است؟ فروکش کرده‌ای؟» آنان عادت داشتند در مورد من به مثابه یک یوگی بزرگ فکر کنند.

یک تصویر از آن روزها زنده است. من عادت داشتم فقط از یک تکه لباس استفاده کنم و همه‌اش همین بود. در طول روز بدنم را با آن می‌پوشاندم و در شب از آن به‌عنوان بالاپوش استفاده می‌کردم. من روی یک زیرانداز بامبو می‌خوابیدم. تمامی رفاه من همین بود - آن بالاپوش، آن زیرانداز بامبو. من هیچ چیز نداشتم - هیچ دارایی دیگری جز این دو نداشتم.

وقتی ساعت نه از خواب بیدار شدم، آن‌ها گیج و مبهوت شده بودند. آنان گفتند: «نه، من جداً بیمار نیستم. من برای سال‌ها بیمار بوده‌ام، حال کاملاً سلامت هستم. حالا، زمانی بیدار خواهم شد که خواب مرا ترک گوید و فقط زمانی خواهم خوابید که خواب به سراغم بیاید. من هر آن‌چه را که بدنم احساس کند خوردنش را دوست دارد خواهم خورد و هر آن‌چه را که حس کنم دوست دام خواهم نوشید.»

آن‌ها نمی‌توانستند این را باور کنند. آن‌ها گفتند: «شما حتی می‌تواند آب‌جو بنوشید؟» من گفتم: «بیاورید!»

آن‌ها گفتند: «شما کاملاً تنزل کرده‌اید. شما کاملاً غیرروحانی شده‌اید. دارید چه کار می‌کنید؟»

من گفتم: «کافی کافی است.» و طی هفت روز، من کاملاً کلّ طرح را فراموش کردم و آن را برای ابد فراموش کردم.

و روز هفتم آن واقعه روی داد - دقیقاً بی‌هیچ دلیلی روی داد. ناگهان همه نور بود و من هیچ کاری نمی‌کردم. من فقط زیر یک درخت نشسته داشتم استراحت می‌کردم، لذت می‌بردیم و هنگامی که خندیدم، باغبان قهقهه را شنید او عادت داشت فکر کند که من یک ذره‌ای دیوانه‌ام،

اما وی هرگز ندیده بود که من بدان سان بخندم. او دوان دوان آمد. وی گفت: «قضیه از چه قرار است؟»

من گفتم: «نگران نباش. تو می دانی که من دیوانه‌ام - حالا کاملاً دیوانه شده‌ام! من دارم به خودم می خندم. فقط برو بخواب.» theolo:09

من روز سرنوشت‌ساز بیست و یکم مارس ۱۹۵۳ را به یاد می آورم. من زندگی‌های بسیاری کار کرده بودم - کار کردن روی خود، مبارزه کردن، انجام دادن هر آن چه که می توانست انجام شود - و هیچ چیزی روی نداده بود.

حالا می فهمم که چرا هیچ چیزی روی نمی داد. همان تلاش مانع بود، همان مدارج جلوگیری می کردند، همان اصرار بر جستجو کردن حائل بود.

نه این که کسی بی جستجو کردن بتواند برسد. جستجو مورد نیاز است، اما بعد لحظه‌ای فرا می رسد که شما از قایق بیرون می آید و همه چیز را در موردش فراموش می کنید و آن را پشت سر خود به جای می گذارید. تلاش مورد احتیاج است، بدون تلاش هیچ چیزی میسر نیست و به نحو ایضاً، فقط با تلاش تنها هم هیچ چیزی میسر نیست.

درست پیش از بیست و یکم مارس ۱۹۵۳، هفت روز پیش از آن، من از کار کردن بر خویش باز ایستادم. لحظه‌ای فرا می رسد که شما تمامی پوچی و بیهودگی تلاش کردن را می بینید. شما تمامی آن چه را که می توانستید انجام دهید، انجام داده‌اید و هیچ چیزی روی نداده است. شما کلّ آن چه را که به طور انسانی میسر است، انجام داده‌اید. آن وقت چه کار دیگری می توانید بکنید؟ درعجز محض انسان کلّ جستجو را رها می کند.

و روزی که جستجو باز ایستاد، روزی که من به جستجوی هیچ چیزی نبودم، روزی که انتظار وقوع هیچ چیزی را نداشتم، آن واقعه شروع به روی دادن کرد. انرژی تازه‌ای پدیدار شد - بی هیچ سببی. آن انرژی از هیچ منبعی نمی آمد. آن انرژی از هیچ جا و همه جا می آمد. آن انرژی در درختان بود،

در صخره‌ها و در آسمان و در خورشید و در هوا - همه‌جا بود و من آن را به سختی جستجو کرده بودم و من آن را در دوردست‌های دور تصور کرده بودم و آن بسیار نزدیک و بسیار قرین بود.

فقط به دلیل آن که داشتم جستجو می‌کردم، از دیدن نزدیک عاجز شده بودم. جستجو همیشه برای دوردست است - و در آن دور نبود. من دوربین شده بودم، من نزدیک‌بینی را از دست داده بودم. چشم‌ها بر دوردست‌ها متمرکز می‌شوند، بر افق و خصیصه دیدن آن‌چه را که درست قرین شماست از دست می‌دهند، آن‌چه که دقیقاً شما را احاطه کرده است.

روزی که تلاش متوقف شد، من نیز متوقف شدم. چون شما نمی‌توانید بدون تلاش، باشید؛ و شما نمی‌توانید بدون آرزو باشید؛ و شما نمی‌توانید بدون مبارزه و مجاهدت باشید.

پدیده نفس، پدیده خود، یک چیز نیست، یک روند است. جوهری نیست که در درون شما نشسته باشد؛ شما مجبورید در هر لحظه‌ای آن را بیافرینید. مثل پا زدن دوچرخه است. اگر شما پا بزنید، به حرکت ادامه می‌دهد؛ اگر شما پا نزنید، متوقف می‌شود. ممکن است به دلیل جنبش پیشین یک کمی حرکت کند، اما لحظه‌ای که شما از پا زدن باز ایستید، در واقع دوچرخه شروع می‌کند به توقف کردن. دیگر انرژی بیش‌تری ندارد، دیگر قدرت رفتن به هیچ‌کجایی را ندارد. راکب سقوط می‌کند و از حال می‌رود. نفس از آن روی وجود دارد که ما به راکب زدن بر آرزوها ادامه می‌دهیم، از آن روی که ما به مبارزه و مجاهدت ادامه می‌دهیم، از آن روی که ما به پریدن به جلوتر از خودمان ادامه می‌دهیم. این همان پدیده نفس است - پریدن به جلوتر از خویش، پریدن در آینده، پریدن در فردا. پریدن در «غیر وجودی» نفس می‌آفریند. چون نفس از غیر وجودی بیرون می‌آید، شبیه یک سراب است. فقط بر آرزو مشتمل است و نه هیچ‌چیز دیگری. فقط بر عطش مشتمل است و نه هیچ‌چیز دیگری.

نفس در زمان حال نیست، در آینده است. اگر شما در آینده‌اید، پس نفس بسیار اَسْطَقْس دار به نظر می‌رسد. اگر شما در حالید، نفس یک سراب است، شروع به ناپدید شدن می‌کند.

روزی که من از جستجو باز ایستادم... و این درست نیست که بگویم من از جستجو باز ایستادم، بهتر خواهد بود که گفته شود: «روزی که جستجو باز ایستاد.» بگذارید آن را تکرار کنم: شیوه بهتر گفتن آن این است که بگویم روزی که جستجو باز ایستاد. چون اگر من آن را متوقف کنم، در این صورت من باز آن جا هستم. حال متوقف ساختن، تلاش من می‌شود؛ حال باز ایستادن، آرزو و تمایل من می‌شود و آرزو به زندگی خود به طریقی بسیار نامحسوس ادامه می‌دهد.

شما نمی‌توانید آرزو را متوقف کنید؛ شما فقط می‌توانید آن را بفهمید. در همان فهمیدن، باز ایستادن آن موجود است. به خاطر بسپارید: هیچ‌کس نمی‌تواند آرزومندی را متوقف کند و واقعیت فقط آن گاه اتفاق می‌افتد که آرزومندی متوقف شود.

بدین قرار، این یک دو راهی است. چه کنیم؟ آرزومندی آن جاست و بوداها به گفتن این مطلب ادامه می‌دهند که آرزو بایست متوقف گردد و آنان ایضاً در هر نفسی به گفتن این نیز ادامه می‌دهند که شما نمی‌توانید آرزو را متوقف کنید. بنابراین، چه بکنیم؟ شما مردم را بر سر دوراهی قرار می‌دهید. آنان در آرزو هستند، به‌طور قطع و یقین. شما می‌گویید آرزومندی بایست متوقف شود - بسیار خوب. و بعد شما می‌گویید که آرزومندی نمی‌تواند متوقف گردد. پس چه کار باید کرد؟

آرزومندی بایست فهمیده شود. شما می‌توانید آن را درک کنید، شما می‌توانید فقط پوچی و بیهودگی آن را ببینید. یک مشاهده مستقیم مورد نیاز است، یک قدرت تمیز بلاواسطه و آنی مورد احتیاج است. به درون آرزو بنگرید، فقط ببینید که چیست و شما دروغین بودن آن را خواهید دید و شما خواهید دید که آرزو غیر وجودی است و آرزو قطع می‌شود و به‌طور هم‌زمان چیزی نیز در درون شما قطع می‌شود. آرزو و نفس به کمک هم زندگی می‌کنند، آن‌ها هم‌پایه و هماهنگ هستند. نفس بدون آرزو نمی‌تواند زنده باشد، آرزو نیز بدون نفس نمی‌تواند وجود داشته باشد. آرزومندی نفس را طرح می‌ریزد، نفس آرزومندی را برنامه‌ریزی می‌کند. آن‌ها باهم هستند، دو سیما از یک پدیده.

روزی که آرزومندی متوقف شد، من احساس شادی بسیار و عجزی زیاد کردم. امیدی نبود، چون آینده‌ای نبود. به هیچ چیزی امید نبود، چون کلّ امیدواری بیهوده از آب درآمد بود، به هیچ‌جایی راهبر نمی‌شد. شما به دور خود می‌چرخید. آرزومندی به معلق بودن در برابر شما ادامه می‌دهد، کماکان جلوی چشمان شما آویخته می‌ماند، به آفریدن سراب‌های تازه ادامه می‌دهد و به فرا خواندن شما نیز ادامه می‌دهد: «بیا، تند بدو، تو خواهی رسید.» اما شما هرقدر هم که تند بدوید، هرگز نمی‌رسید.

به این دلیل است که بودا آن را یک سراب می‌خواند. آرزومندی مثل افقی است که شما در گرداگرد زمین می‌بینید. آرزومندی پدیدار می‌شود، اما در آن جا نیست. اگر شما به طرفش بروید، به گریختن از شما ادامه می‌دهد. هرچه شما تندتر بدوید، آرزومندی نیز تندتر حرکت می‌کند. هرچه شما آهسته‌تر بروید، آرزومندی نیز آهسته‌تر حرکت می‌کند. اما یک چیز مسلم است - مسافت فی‌مابین شما و افق به‌طور یکسان باقی می‌ماند. شما حتی یک اینچ هم از مسافت فی‌مابین خود و افق نمی‌توانید بکاهید.

شما نمی‌توانید مسافت بین خود و امیدتان را کاهش دهید. امید، افق است. شما تلاش می‌کنید بین خود و افق با امید پل بزنید، با یک آرزوی برنامه‌ریزی شده. آرزومندی یک پل است، یک پل رؤیایی - چون افق وجود خارجی ندارد، بنابراین، شما نمی‌توانید پلی به سوی آن بسازید، شما فقط می‌توانید در مورد پل خواب ببینید. شما نمی‌توانید با غیر وجودی به هم متصل باشید.

روزی که آرزومندی باز ایستاد، روزی که من در آن نگاه کردم و آن را دریافتم، آرزومندی صرفاً پوچ و بیهوده بود؛ نومید و ناتوان بود. اما در همان لحظه یک چیزی شروع به روی دادن کرد. آن چیزی که شروع به روی دادن کرد که من زندگی‌های بسیار برایش کار کرده بودم و روی نداده بود.

در ناامیدی شما فقط امید هست؛ و در ناآرزومندی شما فقط تحقق و ارضاء خاطر هست؛ و در ناامیدی بیش از حدتان، ناگهان کلّ هستی شروع می‌کند به یاری رساندن به شما.

روشن‌ضمیری صبر می‌کند؛ وقتی می‌بیند که شما دارید روی خود کار می‌کنید، دخالت نمی‌کند؛ صبر می‌کند. می‌تواند تا بی‌نهایت صبر کند، چون هیچ عجله‌ای برای آن وجود ندارد. روشن‌ضمیری ابدیت و ازلیت است. لحظه‌ای که شما بر آن خویش نیستید، لحظه‌ای که شما رها شده‌اید، لحظه‌ای که شما ناپدید شوید، کل هستی به سوی شما می‌شتابد، کل هستی به شما وارد می‌شود و برای نخستین بار چیزها شروع به روی دادن می‌کنند.

من هفت روز در یک نومیدی بسیار، و وضعیت یأس زندگی کردم، اما در همان زمان چیزی در حال پدیدار شدن بود. وقتی که من می‌گویم «نومیدی» منظورم آن چیزی نیست که شما از واژه «نومیدی» معنا می‌کنید. من صرفاً منظورم این است که هیچ امید در من نبود. امید غایب بود. من نمی‌گویم که نومید و غمگین بودم. من در واقع شادمان بودم، من بسیار آرام بودم، آرام و آسوده‌خاطر و متمرکز. نومید، اما در یک معنای کاملاً تازه. هیچ امید وجود نداشت، بنابراین نومیدی چگونه می‌توانست وجود داشته باشد. امید و ناامیدی هر دو ناپدید شده‌اند.

نومیدی مطلق و تمام بود. امید با المثنای خود ناپدید شده بود، نومیدی نیز ناپدید شده بود. این تجربه‌ای کاملاً تازه بود - تجربه‌ای از بودن بدون امید. این یک وضعیت منفی نبود. آن وضعیت مطلقاً مثبت بود؛ تنها یک غیبت نبود، یک حضور احساس می‌شد. یک چیزی داشت در من سرریز می‌کرد، جاری می‌شد و طغیان می‌کرد.

و هنگامی که می‌گویم «نومید» بودم معنای لغوی کلمه را منظور ندارم. من فقط می‌گویم که «بی‌خود» بودم. وقتی که می‌گویم «نومید» منظورم همین است. من به این واقعیت پی برده بودم که نیستم، بنابراین نمی‌توانم بر خود مبتنی باشم، بنابراین نمی‌توانم بر زمین خود بایستم - هیچ زمینی در زیر وجود نداشت. من در یک ژرفنا بودم... ژرفنایی بی‌انتهای. اما هیچ ترسی وجود نداشت، چون هیچ‌کسی وجود نداشت که بترسد.

آن هفت روز تغییر و استحاله‌ای فوق‌العاده بود، یک دگرگونی تام و تمام. و روز هفتم حضور یک انرژی کاملاً تازه، یک نور و روشنایی تازه و یک سرور و شعف تازه شد، آن‌قدر شدید که تقریباً



تحمل ناپذیر بود - گویی که داشتم منفجر می‌شدم، پنداری که داشتم از رستگاری و خوش‌بختی دیوانه می‌شدم. نسل جدید در غرب، واژه برای آن دارد - من سرمست شده بودم، لول و نشئه.

این غیرممکن بود که بشود برایش معنایی یافت، برای آن‌چه که در حال روی دادن بود. آن واژه‌ای بسیار بی‌معنا بود - مشکل برای دریافتن، مشکل برای گرداندن در مقولات، مشکل برای به کارگیری کلمات، زبان‌ها، توضیحات و باز نمودن‌ها. تمامی متون مقدس مرده می‌نمودند و تمامی واژگانی که برای بیان این تجربه به کار گرفته شده بودند، بسیار رنگ‌باخته به نظر می‌رسیدند، بسیار کم‌خون. اما خود آن بسیار زنده بود؛ شبیه موج جزر و مدّی از رستگاری و سعادت بود.

تمامی روز عجیب بود و محشر و تجربه‌ای خردکننده بود. گذشته ناپدید شده بود، گویی که هرگز به من متعلق نبوده است، پنداری که در موردش در یک جایی خوانده باشم، انگار که راجع به آن خواب دیده باشم، گویی داستان کس دیگری بود که شنیده بودم و یک کسی آن را برایم حکایت کرده بود. از گذشته آزاد و رها شده بودم، از تاریخ خود ریشه‌کن شده بودم، «اتوبیوگرافی» خود را از دست داده بودم. من یک «بی‌وجود» شده بودم، همان چیزی که بودا آن را «آنا» می‌خواند. حد و مرزها داشتند ناپدید می‌شدند، تمایزها داشتند ناپدید می‌شدند. ذهن داشت ناپدید می‌شد؛ میلیون‌ها مایل دور شده بود. محکم نگه داشتن آن سخت بود، به شتاب دور و دورتر می‌شد، اصراری هم به نزدیکی‌اش نبود. من صرفاً نسبت به کلّ آن بی‌تفاوت بودم. این خوب بود. اصراری وجود نداشت که مدام به گذشته پیوسته بمانم.

با فرا رسیدن عصر، وضعیت بسیار سخت شد، چندان که تحمل آن مشکل بود - آزاردهنده و دردآور. آن وضعیت، مثل وقتی بود که زنی را برای زایمان به اتاق عمل می‌برند و زن درد و رنج فوق‌العاده را متحمل می‌شود - درد زایمان.

آن روزها عادت داشتم حدود ساعت دوازده شب یا یک بامداد بخوابم، اما آن روز بیدار ماندن غیرممکن بود. چشمان من بسته بودند، باز نگه داشتن آن‌ها دشوار بود. یک چیزی بسیار

قریب‌الوقوع بود، یک چیزی داشت اتفاق می‌افتاد. گفتنش سخت است که بگویی چه بود - شاید مرگ من بود که داشت روی می‌داد - اما هیچ ترسی وجود نداشت. من برای آن آماده بودم.

آن هفت روز به قراری زیبا بود که من برای مردن آماده بودم، به هیچ بیش‌تری نیاز نبود. آن روزها بی‌اندازه سعادت‌آمیز و لذت‌بخش بودند، من بسیار راضی و خرسند بودم؛ به حدی که اگر مرگ درمی‌رسید، به آن خوشامد می‌گفتم. اما یک چیزی داشت اتفاق می‌افتاد - چیزی شبیه مرگ، چیزی بسیار شدید، چیزی که یا مرگ بود یا تولدی تازه، یک تصلیب یا یک رستاخیز - اما یک چیزی در اطراف بود، درست در یک قدمی و این دشوار بود که چشمانم را باز نگه دارم. من بیهوش شده بودم.

من حدود ساعت هشت شب به خواب رفتم. خوابی که شبیه خواب نبود. حالا من می‌توانم معنی آن چه را که «پاتانجالی» می‌گوید که خواب و «سامادی» مشابه هم هستند دریابم. تنها با یک تفاوت - که در سامادی شما در خوابید و هم در عین حال کاملاً بیدار و هوشیار. خواب و بیدار باهم. تمام بدن در آرامش به سر می‌برد، هر سلولی از بدن کاملاً آرام گرفته است، کل اعمال و عملکردها خاموش و آرامند، و در عین حال نوری از بیداری و هوشیاری در درون شما شعله‌ور است و می‌سوزد... واضح و روشن و آشکار، بدون دود. شما گوش به زنگ باقی می‌مانید و در عین حال آرام؛ آزاد و رها، اما کاملاً بیدار. بدن در ژرف‌ترین خواب ممکن است و خودآگاهی شما در اوج قله خویش. قله خودآگاهی و درّه بدن باهم ملاقات می‌کنند.

من به خواب رفتم. خوابی بسیار عجیب بود. بدن خوابیده بود، من بیدار بودم. بسیار عجیب بود - گویی انسان در دو جهت دو پاره شود، در دو بُعد؛ پنداری که یک دوگانگی کاملاً متمرکز گردد؛ گویی که من قطبینه متضاد اما باهم بودم...

مثبت و منفی باهم ملاقات می‌کردند، خواب و بیداری باهم دیدار می‌کردند، مرگ و زندگی باهم ملاقات می‌کردند. این لحظه‌ای است که می‌توانید بگویید: «آفریننده و آفرینش باهم ملاقات می‌کنند.»

وضعیتی غیرعادی و اسرارآمیز بود. برای نخستین بار شما را از ریشه تکان می‌دهد، شالوده شما تکان می‌خورد. شما پس از آن تجربه هرگز نمی‌توانید یکسان بمانید؛ آن تجربه بصیرتی جدید را به زندگی شما می‌آورد، یک کیفیت تازه. حدوداً نزدیک ساعت دوازده، چشمانم ناگهان گشوده شد - من آن‌ها را باز نکرده بودم. خواب توسط چیز دیگری شکسته شده بود. من حضوری عظیم را به گرداگرد خود در اتاق حس کردم. آن‌جا اتاقی بسیار کوچک بود. من در تمامی اطراف خود هستی تپنده‌ای را حس کردم، یک لرزش و ارتعاش عظیم - تقریباً شبیه به یک طوفان شدید، طوفانی سترگ از نور، لذت، جذبه، شور و وجد و حال. من در آن طوفان غرق بودم.

آن طوفان به شدتی واقعی بود که همه چیز غیرواقعی شد. دیوارهای اتاق غیرواقعی شدند، خانه غیرواقعی شد، حال بدنم هم غیرواقعی شده بود. از آن‌جا که اینک برای نخستین بار واقعیت حضور داشت، همه چیز غیرواقعی شده بود.

به همین دلیل است که بودا و شانکارا می‌گویند که دنیا «مایا»ست، یک سراب است، فهمیدن آن برای ما دشوار است. زیرا ما فقط این جهان را می‌شناسیم، ما هیچ سنجش و مقایسه‌ای نداریم. این تنها واقعیتی است که ما می‌شناسیم. این مردم راجع به چه چیزی حرف می‌زنند - این مایاست، وهم و خیال است؟ این تنها واقعیت است. جز در صورتی که شما واقعیت واقعی را بشناسید، آن کلمات نمی‌توانند فهمیده شوند، آن کلمات نظری باقی می‌مانند. آن‌ها فرضیه به نظر می‌رسند. ممکن است این مرد دارد فلسفه‌ای را طرح می‌کند - «دنیا غیرواقعی است.»

هنگامی که «برکلی» در غرب گفت که دنیا غیرواقعی است، وی داشت با یکی از دوستانش، یک مرد بسیار منطقی، قدم می‌زد؛ آن دوست تقریباً عفونتی پلشت بود. وی سنگی از جاده برداشت و به سختی بر پای برکلی کوبید و به وی صدمه رساند، خون بیرون جهید، و عفونت. گفت: «حالا دنیا غیرواقعی است؟ تو می‌گویی که جهان موهوم است؟ - پس چرا جیغ کشیدی؟ این سنگ غیرواقعی است؟ - پس چرا تو فریاد کشیدی؟ پس چرا پایت را سفت چسبیده‌ای و چرا درد و ترسی چنان عظیم در صورتت نشسته است؟ این‌ها را متوقف کن. این‌ها همه غیرواقعی هستند.»

حالا انسانی از این نوع نمی تواند بفهمد بودا چه منظوری دارد وقتی که می گوید دنیا یک سراب است. مقصود وی این نیست که شما می توانید از میان دیوار عبور کنید. او این را نمی گوید - که شما می توانید سنگ بخورید و تفاوتی نخواهد داشت که شما نان بخورید یا سنگ. او این را نمی گوید.

و او دارد می گوید که یک واقعیت وجود دارد. یکبار که شما آن را بشناسید، این به اصطلاح واقعیت رنگ می بازد، به راحتی غیرواقعی می شود. با بودن یک واقعیت برتر در بینش، سنجش و مقایسه پدیدار می گردد، نه هیچ چیز دیگری.

در رؤیا، رؤیا واقعی است. شما هر شب خواب می بینید. خواب دیدن یکی از بزرگترین فعالیت هایی است که شما به انجام آن ادامه می دهید. اگر شما شصت سال زندگی کنید، بیست سال خواب خواهید بود و تقریباً ده سال رؤیا خواهید دید. ده سال در یک زندگی - شما هیچ چیز دیگری را به این زیادی انجام نمی دهید. ده سال خواب دیدن مستمر - فقط درباره اش فکر کنید. و هر شب... و هر صبح می گوید که آن رؤیا غیرواقعی بود و دوباره تقریباً وقتی که در شب خواب می بینید، رؤیا واقعی می شود.

در خواب بسیار سخت است که به یاد بیاورید که این یک رؤیاست. اما هنگام صبح گفتن آن آسان است. چه اتفاقی می افتد؟ شما همان فرد هستید. در رؤیا فقط یک واقعیت وجود دارد. چگونه بسنجیم و قیاس کنیم؟ چگونه بگوییم که غیرواقعی است؟ با چه مقایسه اش کنیم؟ آن تنها واقعیت است. همه چیز همان قدر غیرواقعی است که سایر چیزها هستند. بنابراین هیچ مقایسه کردنی وجود ندارد. هنگام صبح وقتی که چشمانتان را باز می کنید، واقعیت دیگری آن جاست. حالا شما می توانید بگویید که آن رؤیا کاملاً غیرواقعی بود. در مقایسه با این واقعیت، رؤیا غیرواقعی می شود.

یک بیداری وجود دارد - در مقایسه با واقعیت آن بیداری، تمامی این واقعیت غیرواقعی می شود.

آن شب، من برای نخستین بار معنای کلمه مایا را فهمیدم. نه آن که پیش از آن، آن کلمه را نمی‌شناختم، نه آن که از معنای آن کلمه آگاه نبودم. همین‌گونه که شما بیدار هستید، من نیز به نحو ایضاً از معنای آن کلمه آگاه بودم - اما پیش از آن هرگز آن را نفهمیده بودم. شما چگونه می‌توانید بدون تجربه بفهمید؟

آن شب واقعیت دیگری را در خود گشود. بعد دیگری در دسترس آمد. ناگهان آن‌جا بود، واقعیتی دیگر، واقعیتی جداگانه، واقعیتی واقعی یا هر آن‌چه که شما بخواهید بنامید - آن را خدا بخوانید، آن را حقیقت بنامید، آن را «داما» بگویید، آن را «تائو» بخوانید، یا هر آن‌چه که شما می‌خواهید. آن واقعیت بی‌نام بود اما آن‌جا بود - بسیار مات، بسیار شفاف و در عین حال بسیار جامد آن‌قدر که انسان می‌تواند آن را لمس کند. تقریباً داشت مرا در آن اتاق خفه می‌کرد. آن‌قدر زیاد بود که نمی‌توانستم آن را جذب کنم و در خود فرو برم.

تمایلی عمیق در من پدیدار شد که به بیرون از اتاق بشتابم، برای رفتن به زیر آسمان - داشت مرا خفه می‌کرد. بسیار بسیار سترگ بود، زیادی سترگ بود! این مرا خواهد کشت! اگر برای چند دقیقه بیش‌تر بمانم، خفه‌ام خواهد کرد - آن، این چنین به نظر می‌رسید.

من به بیرون از اتاق شتافتم، به خیابان آمدم. در آن‌جا اشتیاقی عظیم وجود داشت که فقط زیر آسمان باشم، با ستارگان، با درختان، با زمین... با طبیعت بودن. و به محض آن‌که بیرون آمدم، احساس خفقان ناپدید شد. آن‌جا مکان بسیار کوچکی برای چنین پدیده سترگی بود. حتی آسمان نیز برای آن پدیده عظیم کوچک است. آن پدیده از آسمان بزرگ‌تر است. حتی آسمان هم محدوده‌ای برای آن نیست. اما بعد احساس آرامش و راحتی بیش‌تری کردم.

من به طرف نزدیک‌ترین باغ قدم زدم. این قدم‌زنی کاملاً متفاوت بود، انگار نیروی جاذبه ناپدید شده بود. من داشتم قدم می‌زدم یا داشتم می‌دویدم، یا فقط داشتم به راحتی پرواز می‌کردم؛ انتخابش، تصمیم‌گیری‌اش دشوار بود. هیچ نیروی جاذبه‌ای وجود نداشت، من داشتم در بی‌وزنی پرواز می‌کردم - گویی که یک انرژی مرا در بر گرفته بود. من در دستان انرژی دیگری قرار داشتم.

برای نخستین بار من تنها نبودم، برای نخستین بار من دیگر یک فردیت نبودم، برای نخستین بار قطره آمده و در اقیانوس فرو چکیده بود. حال تمامی اقیانوس از آن من بود، من اقیانوس بودم. هیچ محدودیتی، هیچ حد و مرزی نبود. قدرت فوق‌العاده‌ای پدیدار شده بود، گویی که می‌توانستم هر چیزی را انجام دهم. من آن‌جا نبودم، فقط آن قدرت آن‌جا بود.

من به آن باغ رسیدم، به جایی که عادت داشتم هر روز آن‌جا بروم. باغ بسته بود، برای شب بسته بود. خیلی دیر وقت بود، ساعت تقریباً یک بامداد بود. باغبان‌ها به سرعت به خواب رفته بودند. من مجبور بودم مثل یک دزد به باغ وارد شوم، بالاچاره از دروازه باغ بالا رفتم. اما یک چیزی داشت مرا به طرف باغ می‌کشید. این درید قدرت من نبود که خود را از آن کشش در امان نگه دارم. من دقیقاً شناور بودم.

این همان معنایی است که من بارها و بارها می‌گویم: «با رود شناور شوید، رود را هل ندهید.» من آرام بودم، در حالتی از رها شدن و رها کردن. من آن‌جا نبودم. آن‌جا بود؛ آن را خدا بنامید - خدا آن‌جا بود.

من دوست دارم آن را «آن» بنامم، زیرا واژه «خدا» نیز مثل «انسان» یک کلمه است و از شدت استعمال، استعمال توسط مردمانی بسیار، به صواب و ناصواب، فرسوده شده است. مسیحی‌یان، هندوها، بودائی‌ان، کشیش‌ها و سیاست‌مداران - تمامی آن‌ها زیبایی این کلمه را مخدوش کرده‌اند. بنابراین، اجازه بدهید من آن را «آن» بنامم. «آن» آن‌جا بود و من فقط شناور بودم... با موجی از جزر و مد می‌رفتم.

لحظه‌ای که من به باغ وارد شدم، همه چیز شب‌نما و درخشان شد؛ آن حالت بر سرتاسر آن مکان گسترده بود - تبرک، دعای خیر، رستگاری و فلاح. من برای نخستین بار توانستم درختان را ببینم - سبزی‌شان را، زندگی‌شان را، همان دویدن سبزینه‌شان را. تمامی باغ در خواب بود، درختان در خواب بودند. اما من توانستم تمامی باغ را زنده ببینم، حتی برگ علف‌های کوچک هم بسیار زنده و زیبا بودند. باغ مرا جذب می‌کرد، مرا به سوی خود می‌کشید. من آن را برنگزیده

بودم، پروردگار خود آن را گزیده بود. من به سوی درخت رفتم، من زیر درخت نشستم. به محض این که من آن جا نشستم، چیزها شروع به ساکن شدن کردند. تمامی کائنات یک تبرک، یک دعای خیر شده بود.

این دشوار است که بگویم چه مدت در آن وضعیت بودم. وقتی که به خانه برگشتم، ساعت چهار بامداد بود. بنابراین، از روی ساعت می‌بایست حداقل سه ساعت در آن جا مانده باشم - اما آن مدت ابدیت بود و جاودان؛ کاری به کار ساعت و زمان نداشت؛ بی‌زمان بود.

آن سه ساعت کل ابدیت شد، ابدیتی بی‌پایان. هیچ زمانی وجود نداشت، هیچ گذرگاه زمانی نبود؛ واقعیتی باکره بود - فاسد نشده، لمس نشده، غیرقابل اندازه‌گیری.

و آن روز چیزی روی داد که ادامه یافته است - نه به مثابه یک تداوم - بلکه به عینه یک جریان آب هنوز هم ادامه دارد. نه هم چون یک استمرار - در هر لحظه دارد دوباره و دوباره روی می‌دهد؛ در هر لحظه‌ای یک معجزه بوده است.

آن شب... و از آن شب من هرگز در کالبدم نبوده‌ام. من دارم به گرد آن بال بال می‌زنم. من بی‌اندازه قدرتمند شدم و در عین حال بسیار ترد و شکننده. من قوی شدم؛ اما آن قدرت قدرت «محمدعلی کلی» نیست؛ آن قدرت، قدرت یک صخره نیست؛ آن قدرت، قدرت یک گل سرخ است - بسیار ظریف و شکننده در عین اقتدارش... بسیار ترد، بسیار زودرنج و احساساتی، بسیار لطیف.

صخره آن جا خواهد بود، گل می‌تواند هر لحظه برود، اما در عین حال هنوز هم گل از صخره نیرومندتر است، چون زنده تر است. یا قدرت یک قطره شبنم بر برگ علف به هنگام درخشیدن در آفتاب صبح‌گاهی - بسیار زیبا، بسیار ارزشمند، و در عین حال هر لحظه نیز می‌تواند لیز بخورد و بلغزد. بسیار بی‌همتا در وقار و متانتش، اما یک نسیم کوچک می‌تواند بوزد و شبنم می‌تواند بلغزد و برای ابد از دست برود.

بوداها قدرتی دارند که این جهانی نیست. قدرت آنان کاملاً از عشق است...

مثل یک گل سرخ یا یک شبنم. قدرت آنان بسیار ترد و شکننده است، بسیار آسیب‌پذیر. قدرت آنان زندگی است نه مرگ. قدرت آنان از آن گونه نیست که بکشد؛ قدرت آنان از آن نوع است که بیافریند. قدرت آنان از جنس خشونت، از جنس تجاوز نیست؛ قدرت آنان از محبت است، از هم‌دردی است.

اما من هرگز دیگر در کالبدم نبوده‌ام، من فقط دارم به گرد آن بال بال می‌زنم و به این دلیل است که می‌گویم آن رویداد معجزه بود. در هر لحظه من درشگفتم که هنوز این‌جایم، من نباید باشم. من باید هر لحظه رهسپار شوم، هنوز اما من این‌جایم. هر روز صبح، من چشمانم را باز می‌کنم و می‌گویم: «که این‌طور، دوباره من این‌جا هستم؟» چون این تقریباً غیرممکن به نظر می‌آید. معجزه یک استمرار داشته است.

درست چند روز پیش یک کسی پرسید: «اشو، تو بسیار ترد و آسیب‌پذیر و نسبت به استشمام بوی روغن مو و شامپو بسیار حساس و نازکنارنجی هستی، آن قدر که همگی ما می‌بایست کچل شویم تا بتوانیم تو را ببینیم.» تا یادم نرفته کچل بودن هیچ ایرادی ندارد - کچل زیباست. دقیقاً همان‌گونه که «سیاه زیباست»، بنابراین «کچل زیباست.» اما آن حرف یک واقعیت است و شما می‌بایست در موردش احتیاط کنید.

من ترد، آسیب‌پذیر و احساساتی هستم. این قدرت من است. اگر شما یک صخره را بر روی یک گل بیافکنید، هیچ‌چیزی برای صخره اتفاق نمی‌افتد، گل از دست خواهد رفت. اما هنوز هم شما نمی‌توانید بگویید که صخره از گل قوی‌تر است. گل از آن روی از دست خواهد رفت، که گل زنده است؛ و برای صخره از آن روی هیچ اتفاقی نمی‌افتد که صخره مرده است. گل بدان جهت از دست خواهد رفت که گل قدرت انهدام ندارد. گل صرفاً به راحتی ناپدید خواهد شد و به صخره راه خواهد داد. صخره قدرت انهدام دارد از آن روی که صخره مرده است.

به خاطر بسپارید: از آن روز من هرگز واقعاً در بدنم نبوده‌ام؛ فقط یک تار آسیب‌پذیر مرا به کالبدم می‌پیوندد. و من دائماً درشگفتم که به یک طریقی کل باید خواهان بودن من در این‌جا باشد،



چون من دیگر به قدرت خود و خودخواسته در این جا نیستم. این می‌بایست خواست کل باشد که مرا این جا نگه دارد، که به من اجازه دهد که یک کم بیش تر بر این کرانه بمانم. ممکن است کل بخواهد از طریق من چیزی را بین شما قسمت کند.

از آن روز، دنیا غیرواقعی است. دنیایی دیگر آشکار شده است. وقتی که می‌گویم دنیا غیرواقعی است، منظورم این نیست که این درختان غیرواقعی هستند. این درختان به‌طور مطلق واقعی هستند - اما آن طریقی که شما این درختان را می‌بینید، غیرواقعی است.

این درختان در خودشان غیرواقعی نیستند - آنان در خداوند می‌زیند، آن‌ها در واقعیت مطلق می‌زیند - اما به طریقی که شما آنان را می‌بینید، شما هرگز خود آنان را نمی‌بینید؛ شما دارید چیز دیگری را می‌بینید، یک سراب.

شما رؤیای خودتان را به پیرامون خود آفریده‌اید و جز در صورت بیداری، به خواب دیدن ادامه خواهید داد. دنیا غیرواقعی است، چون دنیایی که شما می‌شناسید، دنیای رؤیاهای شماست. هنگامی که رؤیاهای شما شوند و شما فقط دنیایی را که آن جاست به حساب آورید، آن وقت دنیا واقعی است.

دو چیز جدا وجود ندارند، خداوند و جهان. پروردگار جهان است اگر شما چشم داشته باشید، چشمانی پاک، بدون هیچ رؤیایی، بدون هیچ غباری از رؤیا، بدون هیچ مه رقیقی از خواب؛ اگر شما چشمانی پاک داشته باشید، وضوح و روشنی، شهود و ادراک، فقط خداوند وجود دارد.

آن وقت، خداوند در یک جایی درخت سبز است و در جایی دیگر ستاره‌ای درخشان است و در جایی دیگر یک فاخته است و در جایی دیگر یک گل است و در جایی دیگر یک کودک است و در جایی دیگر یک رودخانه است - آن وقت، فقط خدا هست. لحظه‌ای که شما به دیدن کنید، فقط خدا هست.

اما درست همین حالا هر آن چه را که شما می‌بینید، حقیقت نیست؛ یک دروغ منعکس شده است. آن، معنا و مفهوم یک سراب است. و یک بار که شما بتوانید به خودتان اجازه دهید که ببینید،

شما تبرکی بیش از حد و اندازه را در همه‌سو خواهید یافت، در همه‌جا - در ابرها، در خورشید، در زمین.

این یک جهان زیباست. اما من راجع به دنیای شما حرف نمی‌زنم، من دارم در مورد جهان خودم حرف می‌زنم. دنیای شما بسیار زشت است، دنیای شما دنیایی است که توسط یک «خود»، یک نفس، آفریده شده است، دنیای شما دنیایی منعکس شده است. شما دارید از دنیا به مثابه یک پرده استفاده می‌کنید و ایده‌های خودتان را به آن باز می‌تابانید.

وقتی که من می‌گویم جهان واقعی است، جهان بیش از اندازه زیباست، جهان شب‌نما و فروزان است با ابدیت و جاودانگی، جهان نور است و شادمانی، جهان یک جشن است و پایکوبی، مقصود من جهان خودم است - یا که جهان شماست اگر که رؤیاهای‌تان را ترک کنید.

هنگامی که شما رؤیاهای‌تان را ترک کنید، همان دنیایی را می‌بینید که هر بودایی تا بدین‌گاه دیده است. وقتی که شما خواب می‌بینید، به‌طور خصوصی خواب می‌بینید. آیا هرگز به آن نگاه کرده‌اید؟ - آن رؤیاهای خصوصی هستند. شما نمی‌توانید آن‌ها را جز با محبوب خود در میان بگذارید و فاش کنید. شما نمی‌توانید همسرتان را به رؤیاهای خود دعوت کنید - یا شوهرتان را، یا دوستان‌تان را. شما نمی‌توانید بگویید: «لطفاً امشب در خواب من بیایید. من دوست دارم که باهم خواب ببینیم.» این ممکن نیست. رؤیا یک چیز خصوصی است، از همین‌روی واهی و موهوم است؛ واقعیت عینی ندارد.

خداوند یک چیز جامع است. یک بار که از رؤیاهای خود بیرون بیایید، آن جاست. همیشه آن‌جا بوده است. یک بار که چشمان شما پاک باشند، یک نور ناگهانی - به ناگاه سرشار می‌شوید از یک زیبایی، شکوه و جبروت، وقار و متانت. هدف این است، سرنوشت این است.

بگذارید تکرار کنم: بدون تلاش هرگز به آن نمی‌رسید، با تلاش هرگز هیچ‌کسی به آن نرسیده است. شما به تلاشی عظیم احتیاج دارید و فقط در آن صورت است که لحظه‌ای فرا می‌رسد که کل تلاش‌ها پوچ و بیهوده می‌شوند. اما آن تلاش‌ها فقط زمانی پوچ می‌شوند که شما به اوج قله

آن رسیده باشید، نه هرگز قبل از آن. هنگامی که به نوک قله تلاش‌های خود برسید - کلّ کارهایی را که می‌توانید انجام دهید، انجام داده‌اید - آن وقت ناگهان هیچ نیازی نیست که هیچ چیز بیش‌تری را انجام دهید. شما از تلاش کردن رها می‌شوید.

اما هیچ کس نمی‌تواند آن را در نیمه رها کند، فقط در نهایت پایان است که رها می‌شود. بنابراین، اگر می‌خواهید آن را رها کنید، تا منتهای پایان بروید. از همین‌روست که من اصرار می‌ورزم: تا آن جا که می‌توانید تلاش کنید، تمام انرژی و کلّ قلب خود را در آن بگذارید، در آن صورت یک روز می‌توانید ببینید - حالا تلاش مرا به هیچ‌جا راه‌بر نمی‌شود. و آن روز این شما نیستید که تلاش را رها می‌کنید، تلاش خودبه‌خود رها می‌شود و هنگامی که تلاش خودبه‌خود رها شود و باز ایستد، مراقبه اتفاق می‌افتد.

مراقبه نتیجه و پیامد تلاش‌های شما نیست، مراقبه یک روی دادن است. وقتی که تلاش‌های شما رها شود، مراقبه آن‌جاست... تبرکش آن‌جاست، رحمت و برکتش آن‌جاست، سربلندی و شکوهش آن‌جاست. مثل یک حضور آن‌جاست...

شب‌نما و درخشان، شما را در برگرفته است و همه‌چیز را احاطه کرده است؛ تمامی آسمان و زمین را پر می‌کند. مراقبه نمی‌تواند با تلاش انسان آفریده شود. تلاش انسان بسیار محدود است. مراقبه برکت و موهبتی بسیار بیکران است. شما نمی‌توانید آن را تحت نفوذ خود درآورید. مراقبه فقط از آن‌گاه می‌تواند روی دهد که شما در یک تسلیم بیش از اندازه به سر ببرید. وقتی که شما آن‌جا نباشید، فقط آن وقت است که می‌تواند اتفاق افتد. هنگامی که شما بی‌خود و بی‌نفس باشید، بی‌آرزو، بی‌رفتن به جایی - وقتی که شما صرفاً «اینک این‌جا» باشید، به‌طور مطلق هیچ‌کاری نکنید، فقط باشید، مراقبه روی می‌دهد و مراقبه در موج‌ها می‌آید و موج‌ها جزر و مدّ می‌کنند. مراقبه مثل یک طوفان می‌آید و شما را با خود به درون یک واقعیت کاملاً تازه می‌برد.

اما نخست شما مجبورید تمام کارهایی را که می‌توانید انجام بدهید، انجام دهید؛ آن وقت شما ملزمید که بی‌عملی را بیاموزید. عمل کردن به بی‌عملی بزرگ‌ترین عمل است و تلاش بی‌تلاشی بزرگ‌ترین تلاش است.

مراقبه‌ای که شما با زمزمه و ترنم یک «مانترا» یا با ساکت نشستن و درعین حال به خود فشار آوردن خلق می‌کنید، مراقبه‌ای پیش پا افتاده و میان حال است. این مراقبه توسط شما آفریده شده است، این مراقبه نمی‌تواند از شما بزرگ‌تر باشد. این مراقبه خانگی است و سازنده همیشه بزرگ‌تر از ساخته خویش است.

شما آن را با نشستن ساخته‌اید، با به زور قرار گرفتن در یک وضعیت یوگا، با ترنم «راما، راما، راما» یا هر چیزی - «بلا، بلا، بلا» - هر چیز. شما به زور ذهن را به سکوت و سکون واداشته‌اید.

این یک سکوت و سکون زورکی و تحمیلی است. این، آن سکوتی نیست که وقتی می‌آید که شما آن جا نیستید. این، آن سکوتی نیست که هنگامی که می‌آید که شما تقریباً غیر وجودی هستید. این، آن خوش‌بختی و سعادت نیست که چون کبوتر صلیبی بر شما فرود می‌آید.

گفته شده است هنگامی که عیسی مسیح (ع) در رود «اردن» توسط «یحیی تعمید دهنده» غسل تعمید داده می‌شد، خداوند در وی نازل شد، یا روح‌القدس مثل یک کبوتر در او فرود آمد. بله، دقیقاً هم بدین سان است. وقتی که شما آن جا نباشید، صلح و آرامش در شما فرو می‌بارد... مثل یک کبوتر پرپر می‌زند... به درون قلب شما می‌رسد و در آن جا تاب می‌آورد و برای ابد تاب می‌آورد.

شما بی‌عملی خود هستید، شما حائل و مانع هستید. مراقبه هنگامی است که مراقبه‌کننده نیست. وقتی که ذهن با کل کنش‌هایش متوقف شده است - با دیدن آن که آن‌ها پوچ و بیهوده‌اند - آن وقت ناشناخته شما را درمی‌یابد، شما را در خود فرو می‌برد.

ذهن باید برای خداوند متوقف شده باشد. شناخت باید برای شناختن متوقف شده باشد. شما می‌بایست ناپدید شوید، شما می‌بایست رفته باشید. شما باید تهی شوید، فقط آن‌گاه است که می‌توانید پر و سرشار شوید.

آن شب من تهی شدم و سرشار شدم. من غیر وجودی شدم و هستی شدم. آن شب من مردم و دوباره متولد شدم. اما آن کس که دوباره زاده شده بود، با آن کس که مرده بود، هیچ‌کاری نداشت که بکند، چرا که او چیزی است متوقف شده. در ظاهر متداوم به نظر می‌آید، اما متوقف است: یکی است که مرده، کاملاً مرده؛ هیچ‌چیزی از او باقی نمی‌ماند.

مرا باور کنید، هیچ‌چیزی از او باقی نمی‌ماند، نه حتی یک سایه. او کاملاً مرده است. تمام و تمام. این نیست که من فقط چیزی جرح و تعدیل شده باشم، دگرگون شده، صورتی جرح و تعدیل شده، شکلی تغییر یافته از آن شکل قدیمی. نه، هیچ پیوستگی و تداومی وجود نداشته است. آن روز بیست و یکم ماه مارس، آن شخصی که زندگی‌های بسیار زیسته بود، یک هزار سال، به راحتی مرد. هستی دیگری، مطلقاً تازه، که به هیچ‌وجه اصلاً با هستی کهنه مرتبط نبود، شروع به زیستن کرد.

فقط مذهب به شما مرگی کامل می‌دهد. ممکن است به همین سبب بود که من در تمامی روز عجلانه احساس اضطرابی شبیه به مرگ داشتم، گویی که داشتم می‌مردم - و من واقعاً مردم. من بسیاری از مرگ‌های دیگر را می‌شنختم، اما آن‌ها در مقام مقایسه هیچ نبودند، آن‌ها مرگ‌هایی ناتمام و مختصر بودند.

برخی اوقات بدن می‌مرد، برخی اوقات بخشی از اندیشه می‌مرد، برخی اوقات بخشی از نفس می‌مرد، اما تا آن‌جا که به شخص مربوط است، وی باقی می‌ماند. خیلی از اوقات نوسازی، خیلی از اوقات آراستن یک ذره تغییر در این‌جا و آن‌جا می‌دهد، اما شخص باقی می‌ماند، به‌طور مستمر باقی می‌ماند.

آن شب، مرگ کامل بود. آن وعده ملاقاتی با مرگ بود، و نیز دیداری همزمان و مشابه با  
پروردگار. trans:211

[www.otagahi.com](http://www.otagahi.com)

[www.oshods.com](http://www.oshods.com)

<http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar>

## اشو روشن ضمیری را وصف می کند

روشن ضمیری چیزی نیست جز نور شدن شما، نور شدن هستی درونی شما.

شاید شما آگاه باشید که فیزیکدان‌ها می‌گویند اگر هر چیزی با سرعت نور حرکت کند، به نور تبدیل می‌شود - زیرا سرعت چنان عظیم است که سایش موجب خلق آتش می‌شود. چیز آتش گرفته و سوخته است، فقط نور است که وجود دارد. ماده ناپدید می‌شود، فقط نور غیرمادی باقی می‌ماند.

روشن ضمیری تجربه انفجاری از نور است در درون شما.

شاید آرزوی روشن ضمیر بودن شما با سرعت نور حرکت می‌کند، مثل یک تیر، بنابراین همان آرزوی شما، همان اشتیاق شما یک شعله می‌شود، انفجاری از نور. هیچ‌کسی وجود ندارد که روشن ضمیر شود، فقط روشن ضمیری است که وجود دارد. فقط طلوع خورشیدی عظیم در درون

شما وجود دارد. Upan:41

من بایست به صدها صوفی و عارف برخورد کرده باشم که آن را چنین توصیف می‌کردند که گویی هزاران خورشید در شما طلوع کرده‌اند. در زبان عرفا، این یک بیان مشترک و عمومی است، در

تمامی زبان‌ها، در کشورهای مختلف، در نژادهای مختلف. transm:22

روشن ضمیری فقط یعنی تجربه رهایی خودآگاهی شما از اندیشه‌ها، عواطف، احساسات. هنگامی که خودآگاهی کاملاً تهی است، چیزی شبیه یک انفجار وجود دارد، یک انفجار اتمی. تمامی بینش و بصیرت شما از نوری سرشار می‌شود که هیچ منبعی و هیچ موجبی ندارد. و یک‌بار که اتفاق افتاده باشد، باقی می‌ماند؛ حتی برای یک لحظه هم شما را ترک نمی‌کند؛ حتی زمانی که در خواب هستید، آن نور در درون است. و پس از آن لحظه، شما چیزها را به شیوه‌ای کاملاً متفاوت می‌بینید. پس از آن تجربه، هیچ پرسشی در شما وجود ندارد. last:113

روشن ضمیری یعنی کاملاً خودآگاه بودن، بیدار و هشیار بودن. به‌طور معمول، خودآگاه نیستیم، بیدار و هشیار نیستیم. ما چیزها را یا به سبب عادت و یا به سبب غرایز زیستی انجام می‌دهیم...

درست مثل ذهن خودآگاه «فروید»، ذهن ناخودآگاه، و این که «یونگ» می‌گوید ذهن ناخودآگاه جمعی، من می‌گویم یک ذهن فراخودآگاه و ذهن خودآگاه جمعی. برای رسیدن به ذهن خودآگاه جمعی، آن‌ها دارند به ریشه‌ها می‌روند و من دارم به گل‌ها می‌روم.

اما کل آن‌ها مرتبط و درهم تنیده هستند و تمامی طرح‌ها و نقشه‌ها، و مواد و مضامین در شما مکشوف هستند، یک چیزی که فقط مراقب است. برای مثال، من می‌توانم کالبدم را نظاره کنم - مسلماً من بدن نیستم. من می‌توانم دستم را نظاره کنم: دارد درد می‌کند، اما من درد نیستم - من ناظرم. من می‌توانم اندیشه‌ها و افکارم را نظاره کنم، در این صورت من اندیشه نیستم. من ناظرم و من می‌توانم حتی ناظر را هم نظاره کنم.

این فراسوی لحظه‌ایست که شما بسیار خودآگاه می‌شوید، بسیار سرشار از نور، چندان که از شما سرریز می‌کنند، از وجودتان جاری می‌شوند. شما می‌توانید آن‌ها را منتقل کنید. silent:02

وقتی که فرد روشن ضمیر است، فرد خودآگاه است، اما فرد از خودآگاهی آگاه نیست. فرد کاملاً آگاه است، اما هیچ غایتی، هیچ موضوعی در این آگاهی وجود ندارد. فرد فقط آگاه است، گویی که نوری به تابیدن در خلأ اطرافش ادامه دهد. هیچ موضوعی، هیچ غایتی وجود ندارد؛ هیچ چیزی وجود ندارد، نور می‌تواند بر همه چیز و همه‌جا مستولی می‌شود. این، یک خودآگاهی ناب است. موضوع ناپدید شده است؛ سوژه شما در تمامیت گل داده است. حال، هیچ موضوعی وجود ندارد - و از این روی، هیچ سوژه‌ای نمی‌تواند وجود داشته باشد. موضوع و سوژه هر دو ناپدید شده‌اند. شما صرفاً آگاه هستید. نه آگاه از چیزی، فقط آگاه. شما خودآگاهی هستید...

روشن ضمیر در مورد روشن ضمیری آگاه نیست؛ او فقط آگاه است. او در خودآگاهی زندگی می‌کند، او در خودآگاهی می‌خوابد، او در خودآگاهی حرکت می‌کند. او در خودآگاهی می‌زید، او در خودآگاهی می‌میرد. خودآگاهی در وی منبعی جاودان شده است، یک شعله روشن و فروزان نه



بارقه‌ای سوسو زننده، یک وضعیت غیرمواج از بودن، از هستی. روشن‌ضمیری یک نماد نیست، تصادفی نیست؛ نمی‌تواند برطرف شود. تمامی هستی‌اش آگاهی است. yoga:804

روشن‌ضمیری چیست؟ در آمدنِ فهم، در آمدنِ این دریافت که شما بدن نیستید. درون شما از نور است، «درون نور» هستید؛ نه چراغ، بلکه شعله هستید. شما نه بدن هستید و نه ذهن. ذهن به بدن تعلق دارد؛ ذهن چیزی فراسوی بدن نیست، بخشی از بدن است - نامحسوس‌ترین بخش، ناب‌ترین بخش، اما بخشی از بدن است. ذهن خرد و هسته‌ایست، همان‌گونه که بدن خرد و هسته‌ایست. شما نه بدن هستید و نه ذهن هستید - پس شما به آن جا می‌رسید که بدانید کیستید. و این که بدانید کیستید، روشن‌ضمیری است...

روشن‌ضمیری یعنی شما پی برده‌اید که کیستید. nomoon:05

روشن‌ضمیری صرفاً یعنی شما از خویش آگاه شده‌اید. به‌طور معمول، یک انسان نسبت به همه چیز اطرافش آگاه است، اما از این آگاه نیست که چه کسی نسبت به کل چیزهای اطراف آگاه و هوشیار است.

بنابراین، ما بر حاشیه زندگی باقی می‌مانیم. و مرکز کماکان در تاریکی بر جای می‌ماند. آوردن نور به آن مرکز، آگاه شدن از آن مرکز، همان چیزی است که روشن‌ضمیریست.

روشن‌ضمیری فقط مطلقاً متمرکز بودن در خویش است، متمرکز بودن تمام خودآگاهی شماست بر خودتان، گویی که هیچ چیز دیگری وجود ندارد؛ فقط شما هستید. last:202

فقط طبیعی باشید، آن‌طور که بتوانید در هماهنگی با هستی باقی بمانید. در آن صورت، شما می‌توانید در باران برقصید، شما می‌توانید در آفتاب برقصید و شما می‌توانید با درختان برقصید، و شما می‌توانید حتی با صخره‌ها مشارکت داشته باشید، با کوه‌ها، با ستاره‌ها.

به جز این، هیچ روشن‌ضمیری‌ای وجود ندارد.

بگذارید آن را تعریف کنم: روشن‌ضمیری در هماهنگی بودن با هستی است. هماهنگ بودن با طبیعت - همان طبیعت چیزها - روشن‌ضمیری است. مخالف طبیعت بودن عذاب است - و عذاب

توسط خود شما آفریده شده است. هیچ‌کس دیگری مسئول آن نیست. mani:11

این سخت است که به‌طور منطقی آن را بفهمید. این چیزی است که می‌بایست تجربه شود. از لحظه‌ای که دریافتم نفس دارد از من تبخیر می‌شود، خود را یک بخش از کائنات احساس نکرده‌ام، بلکه خود کائنات حس کرده‌ام. و بله، من لحظه‌های بسیاری را یافته‌ام که خود بزرگ‌تر از کائنات بوده‌ام - زیرا من می‌توانم ببینم که ستارگان دارند در من حرکت می‌کنند، طلوع خورشید در من روی می‌دهد، تمامی گل‌ها در من شکوفا می‌شوند. false:21

هنگامی که در کوهستان‌های سر به فلک کشیده پرسه می‌زنم، حس می‌کنم مثل این که روحم مرتفع شده و به عینه قلّه‌ها با سرپوشی از برفی ذوب‌ناشدنی تا به ابد، پوشیده شده است. و هنگامی که به درون دره‌ها فرو می‌آیم، مثل آن‌ها احساس عمق و ژرفا می‌کنم و قلبم از سایه‌هایی اسرارآمیز انباشته می‌شود. چیزهایی مشابه نیز در کناره دریا روی می‌دهد. در آن‌جا، با امواج خروشان یکی می‌شوم؛ آن‌ها در درون من خیز برمی‌دارند و می‌خروشند. هنگامی که به آسمان خیره می‌شوم، گسترش می‌یابم. نامحدود می‌شوم، بیکران می‌شوم. هنگامی که به ستارگان می‌نگرم، سکوت مرا فرا می‌گیرد؛ هنگامی که گلی را می‌بینم، وجد و حال زیبایی مرا در خود فرو می‌برد. هنگامی که می‌شنوم پرنده‌ای دارد می‌خواند، آوازش پژواک صدای درونی من است؛ و هنگامی که در چشمان یک حیوان نگاه می‌کنم، هیچ تفاوتی بین آن‌ها و چشمان خودم نمی‌بینم. آرام آرام هستی مجزای من محو و سترده شده است، و فقط خداوند است که باقی می‌ماند. بنابراین، حال من در کجا به دنبال خدا خواهم گشت؟ چگونه او را جستجو خواهم کرد؟ فقط اوست که هست؛ من نیستم.

من در تپه‌ها بودم، و آن‌چه که آنان می‌خواستند به من بگویند، در سکوت آنان منتقل می‌شد، درختان، دریاچه‌ها، رودخانه‌ها، جویبارها، ماه و ستارگان همگی در زبان سکوتشان با من سخن

می گفتند. و من می فهمیدم. کلمه «خداوند» برای من آشکار بود؛ هنگامی که ساکت می شدم،

فقط آن را می شنیدم. هنگامی که ساکت می شدم، نه پیش از آن. long:06

من جز رحیم و بامحبت بودن، نمی توانم بود؛ من فقط ناتوان و عاجزم. این هیچ کاری به کار شما ندارد، این فقط امکانی است برای من.

روزی که به شناختن خود رسیدم، چیزهای بسیاری از دست دادم و اندک چیزهایی را نیز به دست آوردم. یکی از آن چیزهایی که به دست آوردم، مهم ترین آن ها، شفقت است. آن هم بدون در نظر گرفتن این که گیرنده کیست: یک درخت نارگیل یا شما، این اصلاً مطرح نیست. من فقط با شفقت می توانم نگاه کنم. چشمان من هیچ چیز دیگری ندارند و قلبم نیز هیچ چیز دیگری ندارد.

dawn:03

روزی که شما خویشتن را دریابید، همان وجودتان عشق می شود. عشق دیگر یک رابطه نیست، دیگر متوجه هیچ فرد به خصوصی نیست؛ فقط در جمیع جهات و در تمامی ابعاد سر زیر کرده است. و این چیزی نیست که از طرف من باشد که من دارم آن را انجام می دهم. عشق نمی تواند انجام داده شود. و عشقی که انجام داده شود، خطاست؛ خودنمایی و جلوه فروشی است...

درحالی که عشق ضربان قلب من است؛ عشق من، زندگی من است؛ هیچ کس از آن محروم نیست.

آن قدر فراگیر است که تمامی کائنات را دربرمی گیرد... شما را نیز به هم چنین. razor:09

شما از من می پرسید: «آیا روند روشن ضمیر شدن برای همگان یکسان است؟»

روشن ضمیر شدن روندی بسیار شخصی است. به دلیل فردیتش، مسائل بسیاری آفریده است. نخست: هیچ مرحله و عرصه ثابت و محرز وجود ندارد که شخص ضرورتاً از آن عبور کند. هر شخصی از مراحل مختلفی می گذرد، چون هرکس در زندگی های بسیار انواع شرطی شدگی های متفاوتی را گردآوری کرده است. بنابراین، این مسئله روشن ضمیری نیست. این مسئله شرطی شدگی است که راه شما را خواهد ساخت. و همگان شرطی شدگی های متفاوتی دارند، به گونه ای که مسیر هیچ دو تنی یکسان نخواهد بود. به همین دلیل است که من بارها و بارها

تأکید می‌کنم که هیچ ابر شاهراهی وجود ندارد؛ فقط یک پیاده‌رو را آن‌جا بیابید و آن کوره راه نیز از پیش ساخته نیست - این نیست که شما از پیش آن را آن‌جا بیابید و فقط بر آن قدم بردارید - نه. به محض آن که قدم برمی‌دارید، آن را می‌سازید؛ همان گام برداشتن شماس است که آن را می‌سازد. گفته شده است که راه روشن ضمیر شدن شبیه پرواز یک پرنده در آسمان است: پرنده هیچ ردپایی از خود در پشت سرش باقی نمی‌گذارد، هیچ‌کس نمی‌تواند ردپای پرنده را دنبال کند. هر پرنده‌ای مجبور خواهد بود ردپای خودش را بسازد، اما آن ردپاها آن‌ا، همین که پرنده به پرواز ادامه می‌دهد، محو و سترده می‌شوند. موقعیت مشابه است؛ به این سبب است که هیچ‌امکانی برای بودن یک رهبر و یک پیرو وجود ندارد؛ به همین سبب است که من می‌گویم: آنان که می‌گویند «باورم کن و از پی‌ام بیا»، هیچ‌چیزی را در مورد روشن‌ضمیری نمی‌شناسند. اگر می‌شناختند، در آن صورت این وضعیت غیرممکن بود، چون هرکسی که روشن‌ضمیر شده است، می‌داند که هی ردپایی در پشت سرش باقی نمی‌گذارد؛ حالا این‌که مرشد به مردم بگوید: «باورم کن و از پی‌ام بیا»، صرفاً پوچ و بی‌معنی است.

بنابراین، آن‌چه که برای من روی داد، ضروری نیست که هرکس دیگری از همان مراحل عبور کند. این ممکن است که فردی احتمالاً عادی باقی بماند و به ناگاه روشن‌ضمیر شود.

مثل این‌جاست که پنجاه نفر حضور دارند: اگر همگی ما به خواب برویم، هرکسی رؤیای خودش را خواهد داشت؛ شما نمی‌توانید یک رؤیای مشترک داشته باشید. این یک غیرممکن است. هیچ راهی وجود ندارد که بتوان رؤیایی مشترک آفرید. رؤیای شما مال خودتان خواهد بود، رؤیای من از آن‌ خودم، و ما در مکان‌هایی مختلف خواهیم بود، در رؤیاهایی متفاوت. و هنگامی که ما بیدار شویم، من در مرحله‌ای خاص از رؤیایم بیدار خواهم شد، و شما نیز در مرحله مشخصی از رؤیایتان بیدار خواهید شد. چگونه می‌توانند یکسان باشند؟

روشن‌ضمیری چیزی جز بیدار شدن نیست. برای شخص روشن‌ضمیر، کل زندگی‌های ما صرفاً رؤیاست. آن‌ها ممکن است رؤیاهای خوبی باشند، آن‌ها ممکن است رؤیاهای بدی باشند؛ آن‌ها

ممکن است کابوس باشند، آن‌ها ممکن است خواب‌های قشنگ و زیبایی باشند، اما همه آن‌ها یکسانند: جملگی رؤیا هستند.

شما هر لحظه‌ای می‌توانید بیدار شوید. این همیشه توان بالقوه شماست. پاره‌ای اوقات ممکن است شما برای بیدار شدن تلاش کنید، و دریابید که این کار دشوار است. شما ممکن است رؤیاهایی داشته باشید که در آن سعی می‌کنید فریاد بزنید، اما نمی‌توانید فریاد بزنید. شما می‌خواهید بیدار شوید و از بستر بیرون بیایید، اما نمی‌توانید، پنداری تمامی بدنتان فلج شده است.

اما صبح شما از خواب برمی‌خیزید و فقط به راحتی به همه چیزش می‌خندید، اما در لحظه‌ای که آن رؤیا اتفاق می‌افتاد، چیزی نبود که بشود به آن خندید. آن، واقعاً جدی بود. تمامی بدنتان تقریباً مرده بود. شما نمی‌توانستید دستتان را تکان بدهید، شما نمی‌توانستید حرف بزنید، شما نمی‌توانستید چشمانتان را باز کنید. شما این را می‌شناسید، حال کار شما تمام شده است. اما صبح، شما به راحتی هیچ توجهی به آن مصروف نمی‌کنید، شما حتی دوباره آن را بررسی نمی‌کنید که چه بود. فقط با دانستن این‌که آن یک رؤیا بود، پوچ و بی‌معنی شده است. و شما بیدار هستید. در این صورت اعم از این‌که رؤیاها خوب باشند یا بد، هیچ اهمیتی ندارند.

در مورد روشن‌ضمیری نیز وضعیت همسان است. تمامی شیوه‌هایی که مورد استفاده قرار گرفته‌اند، صرفاً بدین جهت بوده‌اند که به نحوی یک موقعیت را بیافرینند، موقعیتی که در آن رؤیاهای شما قطع شوند. میزان چسبیدن شما به رؤیاها متفاوت خواهد بود، از فرد به فرد متفاوت خواهد بود. ژرفای خواب شما متفاوت خواهد بود، از فرد به فرد متفاوت خواهد بود. اما تمامی شیوه‌ها برای تکان دادن شماست به گونه‌ای که شما بتوانید بیدار شوید. این‌که شما در چه نقطه‌ای بیدار خواهید شد، اصلاً مهم نیست.

بنابراین، درهم ریختگی عصبی و پیشرفت و موفقیت من چیزی نیست که در مورد همه اتفاق افتد. این بدان طریق برای من روی داد. دلایلی وجود داشت که چرا به آن طریق اتفاق افتاد.

من به تنهایی روی خود کار می‌کردم، نه دوستانی، نه همراهانی، نه کمونی. با کار کردن به تنهایی، انسان مقید است که به مشکلات زیادی دچار شود، زیرا لحظه‌هایی وجود دارند که تنها می‌توان آن‌ها را شب‌های روح و روان نامید، بسیار تاریک و بسیار خطرناک. آن لحظات، چنین به نظر می‌رسند که گویی شما به آخرین دم زندگی خود رسیده‌اید، که پنداری این مرگ است نه هیچ چیز دیگر. آن تجربه، یک درهم ریختگی و فروپاشی عصبی است.

روبارویی با مرگ، آن هم درحالی که هیچ کس برای حمایت از تو وجود نداشته باشد، هیچ کس برای پشت‌گرمی دادن به تو نباشد، هیچ کس نباشد که به تو بگوید: «نگران نباش، این خواهد گذشت.» یا که: «این فقط یک کابوس است، و صبح بسیار نزدیک است. هرچه شب تیره‌تر، طلوع خورشید نزدیک‌تر. نگران نباش.» هیچ کس در اطراف نیست که به او اعتماد کنید، که به شما اعتماد کند - این دلیل فروپاشی عصبی بود. اما، این زیان‌آور نبود. در لحظه‌ای مضر به نظر می‌آمد، اما به زودی شب سیاه سپری شده بود، و طلوع خورشید آن‌جا بود.

فروپاشی، پیشرفت و موفقیت شده بود.

این برای هر فردی به‌گونه‌ای متفاوت روی می‌دهد. و پس از روشن‌ضمیری نیز حقیقت یکسان است: بیان روشن‌ضمیری متفاوت خواهد بود...

روشن‌ضمیری ترانه‌ای بسیار شخصی است - همیشه ناشناخته، همیشه تازه، همیشه یکتا و منحصر به فرد. هرگز هم‌چون یک تکرار، یک المثنی نمی‌آید. بنابراین، هرگز دو فرد روشن‌ضمیر را با هم مقایسه نکنید، و آلا مقید هستید که نسبت به یکی، یا دیگری، و یا هر دو ناعادلانه و به ناروا رفتار کنید.

و هیچ ایده محرز و خشکی نداشته باشید. فقط ویژگی‌های لاین و روشن می‌بایست ذکر شوند. تنها کیفیت‌های شفاف و روان می‌بایست به یاد آیند. من می‌گویم کیفیت‌های آنگون، نه اندازه‌گیری‌های مشخص و قطعی.

برای مثال، هر شخص روشن‌ضمیری سکوتی عمیق خواهد داشت - تقریباً ملموس. در حضور وی، آن کسان که باز و گشاده‌اند و پذیرا، ساکت خواهند شد. او خشنودی و رضایتی عظیم خواهد داشت، هر آن‌چه که روی دهد برای خرسندی وی هیچ تفاوتی ندارد.

او هیچ سؤال بازمانده‌ای ندارد، تمامی پرسش‌ها محو شده‌اند - نه این‌که تمامی پاسخ‌ها را بداند، بلکه کلّ پرسش‌ها ناپدید گشته‌اند. و در آن وضعیت سکوت مطلق، در آن وضعیت بی‌ذهنی، او توان و صلاحیت پاسخگویی به هر پرسشی را به ژرفایی عظیم دارد. هیچ نیازی به تهیه و تدارک نیست. خود او نمی‌داند که دارد چه می‌گوید، آن گفته‌ها به‌طور خودجوش و خودانگیخته بر زبان می‌آیند؛ برخی اوقات خود وی نیز شگفت‌زده است.

اما این به آن معنا نیست که وی پاسخ‌ها را در درون خود دارد، پاسخ‌هایی پیش ساخته. او اصلاً و ابداً هیچ پاسخی ندارد. او اصلاً و ابداً هیچ پرسشی ندارد. او فقط یک وضوح و شفافیت دارد، نوری که می‌تواند بر هر پرسشی متمرکز شود، و کلّ اشارات و معانی ضمنی پرسش، و تمامی امکانات پاسخگویی آن، ناگهان واضح و آشکار می‌گردند...

اما انسان روشن‌ضمیر هیچ پاسخی ندارد، هیچ علامت سؤالی هم ندارد. او فقط به راحتی در دسترس است؛ دقیقاً مثل یک آئینه، وی پاسخ می‌دهد، و او با شدت و حدت، و تمامیت پاسخ می‌دهد.

بنابراین، این‌ها کیفیت‌ها و خصایص لاین هستند، نه اندازه‌گیری‌هایی خشک و جامد. پس به چیزهای کوچک نگاه نکنید، که او چه می‌خورد، که او چه می‌پوشد، کجا زندگی می‌کند - کلّ این‌ها بی‌ربط و خارج از موضوع هستند. فقط دنبال عشق او بگردید، دنبال شفقت او باشید، دنبال اعتماد او. حتی اگر شما از اعتماد وی سود ببرید یا که سوءاستفاده کنید، این هیچ تغییری را در اعتماد او موجب نمی‌گردد. حتی اگر شما از شفقت وی سوءاستفاده کنید، عشقش را بغریبید، این هیچ تفاوتی ایجاد نمی‌کند. این مسئله شماسست. اعتماد او، شفقت او، عشق او دقیقاً یکسان باقی می‌ماند.

تنها تلاش وی در زندگی این خواهد بود که چگونه مردم را بیدار کند. هر آن چه که او انجام دهد، این هدف در پشت هر کنش وی موجود است:

چگونه بیش تر و بیش تر مردم را بیدار کند، زیرا از طریق بیداری وی به شناخت برکت و موهبت غایی هستی می‌رسد. last:326



## بلافاصله پس از روشن‌ضمیری اشو و سبب مرشد شدن وی

اگر مردم پیش از سی و پنج سالگی روشن‌ضمیر شوند، پس از آن طولانی‌تر از سایرین عمر می‌کنند. چون بدن ایشان جوان و قوی بوده، روی به افول و انحطاط نداشته، و هنوز هم استعداد رشد بالقوه را دارا بوده است. آن‌ها شوک را جذب کرده‌اند، اما آن شوک همه‌چیز را تکان داده است.

من پیش از روشن‌ضمیری، هرگز بیمار نشده بودم؛ من کاملاً سلامت بودم. مردم به سلامت من حسودی می‌کردند. اما پس از روشن‌ضمیری، دریافتم که بدنم حساس و آسیب‌پذیر شده است، به‌گونه‌ای که انجام هر کاری غیرممکن شده است. حتی رفتن برای پیاده‌روی - و پیش از آن من هر روز داشتم می‌دویدم، چهار مایل صبح، چهار مایل عصر، می‌دویدم، پرش می‌کردم، شنا می‌کردم. من انواع و اقسام فعالیت‌ها را انجام می‌دادم...

اما پس از روشن‌ضمیری، ناگهان، و بسیار هم عجیب بود، بدنم به‌طور مطلق سست و ناتوان شد. وو این تقریباً باور نکردنی بود - من نمی‌توانستم آن را باور کنم؛ خانواده خواهر پدرم، که ممن با آن‌ها زندگی می‌کردم، آن‌ها هم نمی‌توانستند این را باور کنند. این مسئله بیش‌تر برای آن‌ها اسباب تعجب بود، چون آن‌ها هیچ‌چیزی درباره روشن‌ضمیری نمی‌دانستند. من حدس می‌زدم که یک ارتباطی بین آن وضع و روشن‌ضمیری وجود داشته باشد، اما آن‌ها هیچ ایده‌ای از آن‌چه که روی داده بود، نداشتند: تمامی موهای روی سینه‌ام سفید شده بودند، آن هم فقط در عرض یک شب! و من بیست و یک ساله بودم!

من نمی‌توانستم آن را پنهان کنم - چون در یک کشور گرمسیر، در هند، من عادت داشتم در تمام روز ردایی را که «لنگی» می‌گفتند به دور بدنم بپیچم، بنابراین سینه‌ام همیشه برهنه بود. بدین قرار، هر کسی در آن خانه از این قضیه خبردار شد و در شگفت بودند که چه چیزی روی

داده است. من گفتم: «خود من هم تعجب می‌کنم که چه اتفاقی افتاده است.» من دانستم که بدنم به طور قطع بنیه و توانش را از دست داده است. من ترد و آسیب‌پذیر شده بودم، و خوابم را نیز کاملاً از دست داده بودم.

من بارها و بارها پرسیده بودم که چرا «راماگریشنا» از سرطان مرد. من می‌دانم که چرا وی از سرطان مرد: او باید به طور مطلق در قبال تمامی بیماری‌ها آسیب‌پذیر و حساس شده باشد. و اگر این فقط راماگریشنا می‌بود، ما می‌توانستیم فکر کنیم که تنها یک استثناء است؛ اما «ماهاراشی راما» نیز به هم‌چنین از سرطان مرد. این به نظر عجیب می‌آید، این‌که طی یک‌صد سال دو انسان روشن‌ضمیر، از والاترین مرتبه، به بیماری سرطان وفات یابند. شاید آنان کل مقاومت بدن‌شان در برابر بیماری را از دست داده بودند.

من می‌توانستم از وضعیت خودم بفهمم، من کل مقاومت در قبال بیماری را از دست دادم. من هرگز از آن‌چه که شما «آلرژی» می‌نامید، رنج نبرده بودم. من عطر را بسیار دوست داشتم، و هرگز به آن سبب غذایی نکشیده بودم. من در تمامی خانه‌هایی که زندگی می‌کردم، گل‌های زیبایی داشتم؛ و در هند گل‌های بسیار زیادی وجود دارند که فکر نمی‌کنم در سایر کشورها وجود داشته باشند - آن هم با رایحه‌ای عظیم...

گیاهانی وجود دارند، برای مثال یک نوع گیاه خاص: «ملکه شب» - شما فقط می‌توانید یک شاخه از آن را داشته باشید و تمامی فضای خانه از رایحه‌اش سرشار خواهد شد؛ و نه فقط خانه شما، که خانه‌های همسایگان نیز از رایحه آن گل انباشته می‌شود. و گل‌های دیگری نیز بسیار وجود دارند - «چامپا»، «چاملی»، «جوهری» - که آکنده از رایحه‌اند. من همیشه آن گل‌ها را در اطراف خود داشتم، و هرگز از هیچ حساسیتی هم رنج نبرده بودم.

اما پس از روشن‌ضمیری، من به آلرژی آن چنان مهیبی دچار شدم که فقط بوی بدن سایرین کافی بود که مرا به حالت سرماخوردگی و عطسه پیایی دچار سازد؛ و عطسه چیزی را در قفسه سینه‌ام به آشوب می‌کشاند. من شروع به سرفه می‌کردم، و سرفه نیز روند دیگری از آشوب را

به پا می‌کرد؛ و بعد هم شروع کردم به حمله‌های «آسم» و تنگی نفس دچار شدن، چیزهایی که به‌طور مطلق برای من ناشناخته بودند.

اما من نسبت به آن‌چه که روی داده بود، آگاه بودم. خودآگاهی من و بدنم از هم جدا افتاده بودند؛ ارتباط آن‌ها بسیار سست شده بود. استراحت و آرامیدن بدن غیرممکن شد، و هنگامی که شما برای روزهای بسیاری استراحت نکرده باشید، آن وقت بدن در قبال انواع ابتلاءها و سرایت بیماری سست و آسیب‌پذیر می‌شود. شما بیمار و خسته‌اید، اما نمی‌توانید بیارامید. و اگر برای سال‌ها نتوانید ابدأ استراحت کنید، در آن صورت به‌طور طبیعی کل مقاومت بدن‌تان را از دست می‌دهید...

احساس من این است که چون روشن‌ضمیری بازپسین درس زندگی است، و پس از آن دیگر هیچ‌چیزی برای آموختن وجود ندارد، شما غیرضرور و بیهوده در اطراف آویزان هستید.

شما درس را فرا گرفته‌اید - هدف زندگی همین بود - بنابراین زندگی شروع می‌کند که ارتباطش را با شخص از دست بدهد. و بسیاری از این مردم آن‌ا در گذشته‌اند؛ شوک این‌قدر عظیم بود. و مرگ برای آنان یک فاجعه نیست؛ مرگ یک موهبت است، چون آنان هر آن‌چه را که زندگی داده است، به دست آورده‌اند.

اما زندگی کردن پس از روشن‌ضمیری واقعاً کار سختی است. مهم‌ترین چیز آن است که انسان ارتباط با ذهن غیرفعال خود را از دست می‌دهد، و داشتن هرگونه ارتباطی با آن غیرممکن می‌شود. لحظه‌ای که شما ساکت و خاموش هستید، ناگهان انرژی به بیداری و آگاهی متعالی شما نقل مکان می‌کند.

شما بیدار و آگاهید، حتی وقتی که دارید کاری انجام می‌دهید، چیزی می‌گویید. شعله آتش چندان قوی نیست، چون انرژی شما درگیر قدری فعالیت است. اما وقتی که شما هیچ‌کاری نمی‌کنید، آن وقت ناگهان کل انرژی به‌طور آنی به بالاترین نقطه اوج سوق داده می‌شود. این موهبتی عظیم است، شور و سرمستی است، اما فقط برای آگاهی، نه برای بدن.

هرگز هیچ کسی دقیقاً توضیح نداده است که وضعیت چیست. من فکر می‌کنم ممکن است ترسی وجود داشته است که اگر شما به مردم توضیح بدهید - به مردمی که تا همین‌جایش هم هیچ تلاشی برای حرکت به سوی روشن ضمیری انجام نداده‌اند - و اگر بگویید که روشن‌ضمیری احتمال دارد به مرگ بینجامد، آنان صرفاً از ترس قالب تهی خواهند کرد! «پس چرا در دسر روشن‌ضمیری را به جان بخریم؟ در این صورت، ما همین‌طور که هستیم، خوبیم - حداقل زنده‌ایم! رقت‌انگیز و بدبخت، اما زنده‌ایم.»

اگر بدن شما ضعیف شود، شکننده، و غیرمقاوم در برابر هر نوع بیماری، این هم به نحو ایضاً دلیل دیگری به دست آن مردم می‌دهد: «این خوب نیست؛ بهتر است در مورد این‌جور چیزها خودمان را به دردسر نیاندازیم. بهتر این است که سالم باشی و هیچ بیماری نداشته باشی، تا که روشن‌ضمیر باشی و آن وقت دچار عذاب یک بدن ضعیف و کل عوارض بعدی آن باشی.»

شاید این بتواند دلیل آن باشد که چرا هرگز در مورد روشن‌ضمیری حرفی زده نشده است. اما همه چیز می‌بایست روشن شود. من نمی‌خواهم هیچ چیزی را در مورد روشن‌ضمیری و روند آن ترک کنم و به مثابه یک راز ناگفته بگذارم.

این برای مردم خوب است که بدانند دقیقاً دارند چه کار می‌کنند و پیامد آن چه چیزی می‌تواند باشد. اگر آن‌ها این کار را آگاهانه، با شناخت، انجام دهند به مراتب بسیار بهتر خواهد بود. و آنان هم که هیچ تلاشی در این راه نمی‌کنند، آن‌ها هم لاقلاً تنها عذر و بهانه‌ای را پیدا خواهند کرد؛ آن‌ها به هر حال هیچ کوششی نمی‌کنند و نخواهند کرد. برای آن گروه از شما که تلاش می‌کنند - حتی اگر مرگ هم بیاید، یک چالش خواهد بود، یک ماجرا؛ زیرا هر آن چه را که زندگی می‌تواند به شما بدهد، به دست آورده‌اید، و پس از آن زندگی از دست رفته است. Light:35

نخستین کاری که پس از روشن‌ضمیری کردم، در سن بیست و یک سالگی، این بود که با عجله به روستایی که مادر بزرگم در آن جا بود، روستای پدرم شتافتم...

بلافاصله پس از روشن ضمیری، من برای دیدار مردم به روستا شتافتیم: اول، «ماگابابا»، مردی که پیش تر از این راجع به او صحبت کرده‌ام. شما قطعاً تعجب می‌کنید که چرا... زیرا من کسی را می‌خواستم که به من بگوید: «تو روشن ضمیر هستی.» من روشن ضمیر بودن را می‌شناختم، اما می‌خواستم این را از بیرون نیز بشنوم. ماگابابا تنها کسی بود که در آن زمان می‌توانستم از وی بپرسم. من شنیده بودم که او اخیراً به روستا بازگشته است.

به نزدش شتافتیم. روستا دو مایل از ایستگاه قطار فاصله داشت. شما نمی‌توانید باور کنید که با چه شتابی برای دیدن او رفتیم. من به درخت انجیر مقدس هندی رسیدم...

من به طرف درخت انجیر جایی که ماگابابا نشسته بود، شتافتم؛ و لحظه‌ای که او مرا دید، می‌دانید چه کار کرد؟ خود من هم نتوانستم آن را باور کنم - او پاهای مرا لمس کرد و گریست. من خیلی احساس شرم ساری و عذاب کردم. چون مردم جمع شده بودند و همه فکر می‌کردند که حالا ماگابابا واقعاً دیوانه شده است. تا آن زمان که او اندکی دیوانه بود، اما حالا کاملاً دیوانه شده بود، برای ابد دیوانه شده بود... **دروازه، دروازه** - دیوانه، برای ابد دیوانه. اما ماگابابا خندید، و برای نخستین بار در مقابل مردم، به من گفت: «پسرم تو انجامش داده‌ای! تو موفق شده‌ای! من می‌دانستم تو یک روزی از عهده انجام دادن آن برخواهی آمد.»

من پاهای او را لمس کردم. برای نخستین بار وی کوشید تا مرا از این کار بازدارد، گفت: «نه، نه، دیگر هرگز پاهای مرا لمس نکن.»

اما من هنوز هم داشتم پاهای او را لمس می‌کردم، هرچند که وی اصرار داشت مرا از این کار بازدارد، من اهمیتی به پافشاری او ندادم و گفتم: «خفه شو! تو به کار خودت برس، و بگذار من هم کار خودم را بکنم. اگر من آن‌طور که تو گفתי روشن ضمیر هستم، لطفاً یک روشن ضمیر را از لمس کردن پاهایت منع نکن.»

او دوباره شروع به خندیدن کرد و گفت: «تو بچه تخس! تو روشن ضمیر هستی، اما من هنوز هم یک بچه تخس...»

بعد، من به خانه‌ام شتافتم - منظورم خانه «نانی» است، نه منزل پدرم - چون او زنی بود که می‌خواستم برایش بگویم که چه روی داده است. اما راه‌های هستی عجیب و غریب هستند: او دم در نشسته بود، داشت مرا نگاه می‌کرد، یک کمی هم شگفت‌زده بود. او گفت: «چه اتفاقی برای تو افتاده؟ دیگر شبیه سابق به نظر نمی‌رسی.» او باهوش بود، اما به قدر کفایت باهوش که بتواند تفاوت را در من ببیند.

من گفتم: «بله، من دیگر مثل پیش نیستم، و من برای تقسیم کردن تجربه‌ای که برایم روی داده است، به این جا آمده‌ام.»

او گفت: «لطفاً، تا جایی که به من مربوط است، تو همیشه راجای من، بچه کوچکم، باقی می‌مانی.»

بنابراین، من هیچ چیزی به او نگفتم. یک روز گذشت، آن وقت وی در نیمه‌شب مرا از خواب بیدار کرد. او در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: «مرا ببخش. تو دیگر مثل گذشته نیستی. نیازی به تظاهر کردن نیست. تو می‌توانی آن چه را که برایت روی داده است، به من بگویی. بچه‌ای که من عادت به دیدنش داشتم، مرده است؛ اما یک کسی بسیار بهتر و نورانی‌تر جای او را گرفته است. من دیگر نمی‌توانم تو را مال خودم بخوانم، اما این اهمیتی ندارد. حالا تو قادر خواهی بود که توسط میلیون‌ها مردم به‌عنوان مال آن‌ها خوانده شوی، و هر کسی اعم از زن و مرد خواهند توانست تو را مال خودشان احساس کنند. من از حق خود درمی‌گذرم - اما به من نیز راه را بیاموز.»

این نخستین باری است که این را برای کسی می‌گویم. اولین مرید من نانی‌ام بود. من راه را به او آموختم. راه من ساده است: ساکت و خموش بودن؛ تجربه کردن در خویش آن چه را که همیشه مشاهده کننده است و نه هرگز مشاهده شده؛ شناختن شناسنده، و فراموش کردن شناخته شده.

راه من ساده است، به سادگی راه «لائوتزو»، «چوانگ تزو»، کریشنا، مسیح(ع)، موسی(ع)، زرتشت... چون فقط نام‌ها متفاوتند، و آلا راه یکی است. فقط زوآر متفاوتند؛ زیارت یکسان است. و حقیقت، روندش، بسیار سهل و ساده است.

من بسیار خوش اقبال بودم که نخستین مریدم مادر بزرگم بود، چون هرگز هیچ کس دیگری را به آن سادگی نیافته‌ام. من مردم بسیار ساده زیادی را یافته‌ام، به لحاظ سادگی بسیار نزدیک به او؛ اما شدت سادگی وی آن چندان بود که هیچ کسی، حتی پدرم، هرگز نتوانسته است از آن فراتر برود. پدرم ساده بود، کاملاً ساده، و بسیار شدید و بنیادی، اما نه در مقایسه با وی. من متأسفانه باید بگویم که پدرم بسیار با سادگی وی فاصله داشت و مادرم بسیار بسیار؛ او حتی به سادگی پدرم هم نمی‌رسید.

شما شگفت‌زده خواهید شد که بدانید - و من دارم برای نخستین بار این را اعلام می‌کنم - مادر بزرگم نه فقط اولین مرید من بود، که اولین مرید روشن‌ضمیر من نیز همو بود؛ او پیش از آن که من شروع کنم به مشرف کردن مردم در «سانایس»، روشن‌ضمیر شد. او هرگز یک

«سانایسین» نبود. Glimps:16

و من مجبورم اذعان کنم که پس از ماگابابا، او (شامبوبابو) دومین مردی بود که پی برد چیزی سترگ برای من اتفاق افتاده است. البته او یک عارف نبود، اما یک شاعر قابلیت آن را دارد که هر از چندگاه، یک عارف باشد، و او شاعر بزرگی بود...

من او را می‌فهمم، بنابراین وقتی که این را می‌گویم، هر چند وی یک مرشد روشن‌ضمیر نبود، و نه مرشد در هیچ طریق و به هیچ صورتی، باز هم کماکان او را دومین نفر به حساب می‌آورم، پس از ماگابابا، چون وی مرا هنگامی که دریافت چنین کاری غیرممکن بود، مطلقاً غیرممکن. حتی خود من نیز نمی‌توانستم خود را دریابم و به‌عنوان یک روشن‌ضمیر به رسمیت بشناسم، اما او مرا شناخت. glimps:21

پس از روشن‌ضمیر شدنم، دقیقاً برای مدت یک‌هزار و سیصد و پانزده روز<sup>۱</sup>، سعی کردم ساکت و خاموش بمانم - تا حدی که در آن اوضاع ممکن بود.

برای یک چند چیزی مجبور به حرف زدن بودم، اما حرف زدنم تلگرافی بود. پدرم از دست من خیلی عصبانی بود. او آن قدر زیاد مرا دوست داشت که حق داشت عصبانی شود. روزی که وی مرا به دانشگاه فرستاده بود، از من قول گرفته بود که حداقل هفته‌ای یک‌بار به او نامه بنویسم. وقتی که ساکت شدم، آخرین نامه را برایش نوشتم و به او گفتم: «من خوش‌حالم، بی‌اندازه خوش‌حال، بی‌نهایت خوش‌حال، و از ژرفای وجودم می‌دانم که برای همیشه هم بدین‌سان باقی خواهم ماند، اعم از این که در بدنم باشم یا که در بدنم نباشم. این تبرک و موهبت چیزی از جنس ابدیت است. بنابراین، حالا هر هفته، اگر شما اصرار داشته باشید، من می‌توانم همین را دوباره و دوباره، به کرات بنویسم. این خوب به نظر نخواهد رسید، اما من قول داده‌ام، بنابراین هر هفته یک کارت با امضای «دیتو» برای شما ارسال خواهم کرد. لطفاً مرا ببخشید، وقتی که کارت مرا با امضای دیتو دریافت می‌کنید، این نامه را بخوانید.»

او فکر کرد که من کاملاً دیوانه شده‌ام. وی فوراً از روستا به نزد من شتافت، به دانشگاه آمد و از من پرسید: «چه اتفاقی برایت افتاده است؟ با دیدن نامه تو و این ایده‌ها در مورد دیتو، من فکر کردم دیوانه شده‌ای. اما با نگاه کردن به تو، چنین به نظر می‌رسد که من دیوانه‌ام؛ تمام دنیا دیوانه‌اند. من قول تو و کلامی را که به من گفته‌ای به خودت باز می‌گردانم. حالا نیازی نیست که هر هفته بنویسی. من به خواندن آخرین نامه‌ات ادامه خواهم داد.» و این نامه را تا آخرین روز زندگی‌اش نگاه داشت؛ آن نامه تا روز مرگش در زیر بالش وی بود.

مردی که مرا به سخن گفتن واداشت - برای مدت یک‌هزار و سیصد و پانزده روز خاموش باقی ماندم - مردی بسیار عجیب بود. او خود تمام زندگی‌اش را ساکت و خاموش مانده بود. هیچ‌کس

---

<sup>۱</sup> بین سال‌های ۱۹۸۱ و ۱۹۸۴، اشو یک برهه سکوت را به مدت هزار و سیصد و پانزده روز رعایت کرد اشو اشاره کرده است که ماگابابا در ضمن ترغیب اشو به تعلیم دادن، به او هشدار داده بود که روشن‌ضمیری خود را ابراز ننماید، چرا که این مسأله تولید رنج و عذاب خواهد کرد. اشو تا سال ۱۹۷۱ به‌طور عمومی روشن‌ضمیر بودن خود را اعلام ننموده بود.



در مورد وی چیزی نشنیده بود؛ هیچ کس او را نمی‌شناخت. و ارزشمندترین مردی بود که من در این زندگی، یا در تمامی زندگی‌های قبلی‌ام، با وی برخورد کرده‌ام. نام او ماگابابا بود...

هر از چندگاه، به خصوص در شب‌های سرد زمستان، من عادت کرده بودم او را تنها بیابم؛ آن وقت او دلش می‌خواست به من چیزی بگوید. او مرا به حرف زدن واداشت. او گفت: «ببین، من تمام زندگی‌ام خاموش مانده‌ام، اما آنان نشنیده‌اند، آن‌ها گوش نکرده‌اند. آنان نمی‌توانند آن را بفهمند؛ آن سکوت ورای آنان است. من قادر نبوده‌ام تا آن‌چه را که در خود حمل می‌کنم انتقال دهم، و حالا برای من وقت زیادی باقی نمانده است. تو بسیار جوان هستی، تو زندگی درازی را در پیش داری؛ لطفاً از حرف زدن باز نایست، شروع کن!»

این یک مشکل است، تقریباً کاری غیرممکن است انتقال دادن چیزها در قالب کلمات، چون آن‌ها در وضعیت بی‌کلام خود آگاهی تجربه شده‌اند. چگونه سکوت را در صدا واگردانی؟ به نظر می‌رسد که هیچ راهی وجود ندارد. و به هیچ‌وجه هم وجود ندارد.

من اشاره ماگابابا را فهمیدم. او خیلی پیر بود، و داشت به من می‌گفت: «تو در موقعیتی هم‌سان خواهی بود. اگر زود شروع نکنی، سکوت درونی، خلاء، درونی‌ترین و ژرف‌ترین صفر، به کشیدن تو به درون خود ادامه خواهد داد. و آن وقت زمانی فرا می‌رسد که تو نمی‌توانی بیرون بیایی. تو در آن غرق شده‌ای. تو کاملاً متبرک هستی و جهان سرشار از بدبختی و فلاکت است. تو می‌توانستی راه را نشان داده باشی. شاید کسی می‌توانست بشنود، شاید کسی می‌توانست قدم در راه بگذارد. حداقل تو احساس نمی‌کردی که آن‌چه را که از تو انتظار می‌رفته، انجام نداده‌ای، بله، این یک مسئولیت است.»

من به او قول دادم: «من نهایت سعی‌ام را خواهم کرد.» و برای مدت سی سال، به‌طور مستمر به

صحبت کردن درباره هر آن سوژه‌ای که در زیر ستارگان است، ادامه دادم. Unconc:01

تجربه من این است: یک بار که شما روشن ضمیر شوید، بسیار سرشار هستید، درست شبیه یک ابر باران‌زا، شما می‌خواهید ببارید.

لحظه‌ای که من راضی و خرسند بودم، لحظه‌ای که با حقیقت متبرک شده بودم، البته که می‌خواستم با همه سهیم شوم و آن موهبت را بین همه تقسیم کنم؛ و این طبیعی بود که آن را با پدرم، مادرم، با برادرانم، با خواهرانم، کسانی که بیش‌تر و طولانی‌تر از هرکس دیگری شناخته بودم، قسمت کنم.

و من آن را تقسیم کردم. Unconc:22

من فقط یک قصه‌گو هستم. از همان آغاز کودکی‌ام من عاشق قصه گفتن بوده‌ام، واقعی، غیرواقعی، من اصلاً آگاه نبودم که این قصه‌گفتن‌ها می‌خواهند به من یک فصاحت و رسایی کلام بدهند و همین خود کمک بسیار بزرگی پس از روشن‌ضمیری است.

مردم بسیاری روشن‌ضمیر شده‌اند، اما تمامی آنان مرشد نشده‌اند - به این دلیل ساده که آنان بیان روشنی ندارند، آن‌ها نمی‌توانند آن‌چه را که حس می‌کنند منتقل سازند، آن‌ها نمی‌توانند آن‌چه را که تجربه کرده‌اند بیان نمایند. حال این استعداد و توان به‌طور تصادفی با من بود، و فکر هم می‌کنم که این توان می‌بایست به‌طور تصادفی در همان معدود مردمی که مرشد شده‌اند وجود داشته است، چون هیچ دوره آموزشی‌ای در این مورد وجود ندارد. و من این را در مورد خودم به‌طور قطع و یقین می‌توانم بگویم. وقتی که روشن‌ضمیری آمد، من برای مدت هفت روز نتوانستم حرف بزنم؛ سکوت چنان اساسی بود که حتی فکر این هم که چیزی در مورد آن بگویم پدیدار نشد. اما بعد از هفت روز، به آرامی، هم‌زمان با این‌که به سکوت خو گرفته بودم، به زیبای‌اش، به برکت و موهبت‌اش، میل به تقسیم کردنش پدیدار شد - یک اشتیاق عظیم به قسمت کردن آن با کسانی که دوست‌شان داشتم، بسیار طبیعی بود.

من شروع کردم به حرف زدن با مردم، با آنان که به طریقی با ایشان مرتبط بودم، دوستان. من با این مردم برای سال‌ها حرف زده بودم، درباره انواع و اقسام چیزها حرف زده بودم. من فقط از یک ممارست لذت می‌بردم، و آن حرف زدن بود، بنابراین شروع حرف زدن درباره روشن‌ضمیری

دشوار نبود - هرچند سال‌ها طول کشید تا چیزی از سکوت‌م، چیزی از لذت‌م را بی‌لایم و در قالب

کلمات درآورم. Rebel:02

بزرگ‌ترین مسأله عرفا، بزرگ‌تر از حصول تجربه‌شان، اظهار کردن آن است. zara:207

من در مراحل مختلف کار بوده‌ام. ابتدا، من داشتم روی خود کار می‌کردم، بعد داشتم کار می‌کردم تا عباراتی صحیح را بیابم که به مردم اجازه دهد تا آن‌چه را که من شناخته‌ام، ایشان نیز

بشناسد. Silent:06

اگر کسی روشن ضمیر شود، این ضروری نیست که وی قادر باشد یک مرشد شود - یا حتی یک معلم. او ممکن است بداند، اما ممکن هم هست که بیان وی برای دلالت دیگران به تجربه‌ای هم‌سان، به قدر کافی رسا نباشد.

حرف زدن برای من ساده بود، چون من حرف زدن را پیش از آن‌که روشن ضمیر شوم، شروع کردم. قبل از آن‌که روشن ضمیر شوم حرف زدن برایم تقریباً یک چیز طبیعی شد. من هرگز سخنوری یاد نگرفته بودم، هرگز در هیچ مدرسه‌ای که سخنوری می‌آموزند، نبوده‌ام. من حتی هرگز هیچ کتابی در مورد هنر سخن گفتن نخوانده‌ام. از همان کودکی‌ام، چون اهل جرّوبحث بودم و همه از من می‌خواستند ساکت بمانم... در خانواده، در مدرسه، در کالج، در دانشگاه، همه به من می‌گفتند: «اصلاً حرف نزن!»

من از کالج‌های زیادی اخراج شدم، آن‌هم به این دلیل ساده که معلمین شکایت داشتند که نمی‌توانند برنامه درسی را طی یک دوره یک‌ساله به اتمام برسانند، چون: «این دانشجو ما را به چنان جرّوبحث‌هایی هدایت می‌کند که هیچ‌چیزی نمی‌تواند به پایان برسد.»

اما تمامی این‌ها مجال عظیمی را به من داد و مرا بیش‌تر و بیش‌تر به بیان رسای مطالب قادر ساخت. این برای من دقیقاً یک چیز طبیعی شد:

جرّوبحث کردن با همسایه‌ها، جرّوبحث کردن با معلم‌ها، جرّوبحث کردن توی خیابان - همه‌جا.

من این کار را دوست داشتم، دقیقاً به همان گونه که حالا دوست دارم! بنابراین، وقتی که روشن ضمیر شدم، حرف زدن برایم دشوار نبود، بسیار هم ساده بود.

بدین ترتیب ضرورتی ندارد که مرشد یا معلم بشوند. آن، یک هنر کاملاً متفاوت است. last:319  
از همان کودکی‌ام، تا آن‌جا که به یاد می‌آورم، من در حال جرّوبحث کردن و جنگیدن بوده‌ام. البته، یک کودک به شیوه یک کودک بحث و مبارزه خواهد کرد؛ اما از همان کودکی، من هرگز آمادگی‌اش را نداشتم که هیچ‌چیزی را بدون مجاب شدن از نظر عقلی، بپذیرم. و من خیلی زود دریافتم، از همان اوان زندگی، که این مردم کله‌گنده - اساتید، رؤسای گروه، رؤسای دانشکده، رؤسای دانشگاه - پوک و توخالی‌اند. شما فقط یک ذره بخراشید، هیچ‌چیزی درون ایشان پیدا نمی‌کنید. آن‌ها هیچ برهانی برای آن‌چه که فکر می‌کنند فلسفه خودشان است ندارند.  
آنان آن فلسفه را قرض گرفته‌اند، خود ایشان هرگز آن را کشف نکرده‌اند.

بنابراین، من به‌طور مداوم در حال جنگیدن بودم؛ و در این جنگیدن، استدلال خود را تیزتر می‌کردم. من هیچ فلسفه‌ای از آن خود نداشتم. تمام عملکرد من برنامه‌زدایی است. بدین قرار، هر آن‌چه را که شما می‌گویید، من آن را نابود خواهم کرد. و هرگز هم چیزی را نمی‌گویم، پس هرگز هیچ شانس به هیچ‌کسی نمی‌دهم تا آن را از بین ببرد. غایت من برنامه‌زدایی شماست. برای پاک کردن شما، برای غیرشرطی کردن شما و تازه باقی‌گذارن شما، تازه، جوان، معصوم. و از آن‌جا شما می‌توانید به درون یک فردیت واقعی و اصیل رشد کنید - و آلا شما فقط یک شخصیت هستید، نه یک فردیت. یک شخصیت قرضی است، یک نقاب است. و تمامی تلاش کمک کردن به شخص است برای اصیل بودن، برای خود بودن، برای عریان بودن. Last:325

شما از من می‌پرسید: آیا استعداد عالی انتقال مطلب است که شما را استاد اساتید می‌سازد؟  
وضعیت جهان به‌طور دراماتیکی تغییر کرده است. درست سیصد سال پیش جهان بسیار بزرگ بود. حتی اگر گوتامبودا می‌خواست جمیع بنی نوع انسان را ببیند، این مسأله ممکن نبود؛ دقیقاً

وسایل و ابزارهای ارتباطات در دسترس نبودند. مردم در جهان‌های بسیاری زندگی می‌کردند، تقریباً به دورافتاده از یک‌دیگر. آن اوضاع، واجد یک سادگی بود.

عیسی مسیح(ع) مجبور بود با یهودیان رویارو شود، نه با تمامی عالم. این مسأله ممکن نبود که با الاغش راه بیفتد و به اطراف جهان برود. حتی اگر وی ترتیبی داده بود که کل قلمروی کوچک یهودیه را پوشش دهد، همین خود، کار خیلی زیادی بود. تعلیم و تربیت مردم بسیار محدود بود. آن‌ها حتی از وجود یک‌دیگر آگاه نبودند.

گوتام بودا در هند، لائوتزو در چین، سقراط در آتن - همه آن‌ها معاصر هم بودند، اما هیچ ایده‌ای از یک‌دیگر نداشتند.

به این دلیل است که من می‌گویم پیش از انقلاب علمی در وسایل ارتباطات و حمل و نقل، جهان‌های خودکفای بسیاری وجود داشتند که تنها به خود بسنده کرده بودند، آن‌ها هرگز تصویری از خود نداشتند، آن‌ها حتی از وجود یک‌دیگر باخبر نبودند. هرچه مردم بیش‌تر و بیش‌تر باهم آشنا شدند، جهان کوچک‌تر شد. حال یک بودا قادر به اداره کردن آن نخواهد بود؛ نه بودا، نه لائوتزو، نه کنفوسیوس، و نه هیچ‌کس دیگر. کل آن‌ها اذهان و نگرش‌هایی محدود داشتند.

ما خوش‌اقبالیم که حال جهان آن قدر کوچک است که شما نمی‌توانید محلی باشید. علی‌رغم میل خودتان، شما نمی‌توانید محلی باشید؛ شما مجبورید جهانی باشید، عالم‌گیر. شما مجبورید به کنفوسیوس فکر کنید، شما مجبورید به کریشنا فکر کنید، شما مجبورید به سقراط فکر کنید، شما مجبورید به برتراند راسل فکر کنید. جز با فکر کردن در مورد جهان به مثابه یک واحد یگانه، و تمامی سهام نوابغ مختلف، شما قادر خواهید بود از انسان نوین سخن به میان آورید. فاصله بسیار عظیم خواهد بود - بیست و پنج قرن، بیست قرن... پل زدن بر آن تقریباً غیرممکن است.

تنها راه پل زدن این است که فردی که به شناخت رسیده، در دانش خود متوقف نشود و صرفاً برای اظهار شناخت حاصله مبارزه نکند. او مجبور است تلاشی عظیم برای شناخت کل زبان‌ها به خرج دهد. کار عظیم و کلان است، اما هیجان‌انگیز است - انفجار در نبوغ انسان از ابعاد مختلف.

و اگر شما نور دانستن را در خود داشته باشید، بدون هیچ مشکلی می‌توانید یک «سنتز» را بیافرینید. و سنتز صرفاً از آمیزش کلّ عرفای مذهبی حاصل نمی‌آید - که ناتمام و ناقص خواهد بود. سنتز ملزم است جمیع هنرمندان - بینش آن‌ها - کلّ موسیقی‌دان‌ها، تمامی شعراء، و ... نگرش همگی ایشان در برگیرد. تمامی انسان‌های خلاق که در زندگی نقش داشته‌اند، آنان که انسانیت را غنی‌تر ساخته‌اند، می‌بایست به حساب آورده شوند. و مهم‌تر از کل این‌ها رشد علمی است.

در آوردن رشد علمی در یک بینش «سنتتیک» در کنار قلب و مذهب، در گذشته ممکن نبود. در مرحله نخست، علمی وجود نداشت - و علم هزار و یک چیز را تغییر داده است. زندگی دیگر نمی‌تواند همچنان که بود باقی بماند، دیگر یکسان بودن زندگی ممکن نیست.

و هیچ کس تا به حال هرگز در مورد مردم هنرمند فکر نکرده است که سهم آن‌ها نیز می‌تواند مذهبی باشد.

در بینش من این یک مثلث است: علم، مذهب، هنر. و آن‌ها این‌چنین ابعاد متفاوتی هستند؛ آن‌ها به زبان‌های متفاوتی سخن می‌گویند؛ آن‌ها یک‌دیگر را نقض و تکذیب می‌کنند؛ آن‌ها به‌طور سطحی و در ظاهر باهم توافقی ندارند - مگر این‌که شما بینشی ژرف داشته باشید که کلّ آن‌ها بتوانند در آن ذوب شده و یکی شوند.

تلاش من این بوده است که غیرممکن را تقریباً ممکن کنم.

در روزهای دانشگاهم به عنوان یک دانشجو، اساتیدم از دست من فراری بودند. من یک دانشجوی فلسفه بودم، و در کلاس‌های علوم حاضر می‌شدم - فیزیک، شیمی و زیست‌شناسی. آن اساتید احساس خیلی غریبی داشتند: «تو این‌جا در دانشگاه هستی که فلسفه تحصیل کنی. چرا وقت خود را با شیمی به هدر می‌دهی؟»

من گفتم: «من هیچ کاری به کار شیمی ندارم؛ من فقط می‌خواهم در آن چه که شیمی انجام داده است، در آن چه که فیزیک انجام داده است، بینش روشنی داشته باشم. من نمی‌خواهم وارد جزئیات شوم، من فقط سهم بنیادی هریک در زندگی را می‌خواهم.»

من به ندرت در کلاس بودم، من اکثر اوقات در کتاب‌خانه بودم. اساتید من به‌طور مستمر می‌گفتند: «تو تمام روز در کتاب‌خانه چه می‌کنی؟ - چون شکایات بسیاری از مسئولین کتاب‌خانه آمده است که تو اولین کسی هستی که به کتاب‌خانه وارد می‌شوی و تقریباً می‌بایست تو را عملاً از آن جا بیرون بیاورند تا دست برداری. تو تمام روز آن جا هستی. و نه فقط در گروه فلسفه، بلکه در تمام گروه‌هایی که هیچ ربطی به کار تو ندارند، تو دائم در کتاب‌خانه پرسه می‌زنی.»

من به آن‌ها گفتم: «برای من دشوار است که به شما توضیح بدهم؛ اما تلاش من در آینده تمامی چیزهایی را که واجد حقیقی هستند، به درون یک تمامیت سنتتیک می‌آورد و یک راه زندگی را می‌آفریند که جامع جمیع راه‌هاست، که بر مشاجرات و تضادها مبتنی نیست، که بر بینش عمیق درهسته بنیادی کلّ دهش‌ها و سهامی استوار است که دانش انسان، خرد انسان را ساخته‌اند.»

آن‌ها فکر کردند من می‌خواهم دیوانه شوم - کار شاقی که برگزیده بودم، هر کسی را به دیوانگی رهنمون می‌شد، کاری بسیار سترگ و پهن‌آور بود. اما آن‌ها آگاه نبودند که دیوانگی برای من غیرممکن است، نمی‌دانستند که من ذهنم را بسیار دورتر پشت‌سر گذاشته‌ام؛ من فقط یک ناظر هستم، یک شاهد.

و ذهن کامپیوتری بسیار حساس، آسیب‌پذیر و پیچیده است. انسان کامپیوترهای عظیمی ساخته است، اما هیچ‌یک از آن‌ها هنوز قابل مقایسه با ذهن انسان نیست. فقط مغز یک انسان واحد قابلیت آن را دارد که کلّ کتاب‌خانه‌های جهان را در برگیرد. و فقط یک کتاب‌خانه واحد - کتاب‌خانه موزه بریتانیا - آن قدر کتاب دارد که اگر شما دیواری از آن کتب بسازید، یک به یک،

آن دیوار سه باز به دور کره زمین خواهد زد. و کتابخانه موزه بریتانیا فقط یک کتابخانه بزرگ است. شهر مسکو نیز کتابخانه‌ای از همین دست دارد - شاید هم بزرگ‌تر.

هاروارد نیز کتابخانه‌ای مشابه دارد.

اما ذهن یک انسان واحد قابلیت آن را دارد که تمامی نوشتارهای این کتب را در برگرفته و به یاد بسپارد. در یک مغز واحد، بیش از سه بلیون سلول وجود دارد، و هر سلول واحد نیز قابلیت در برگیری میلیون‌ها تکه اطلاعات را داراست. انسان اگر قبلاً از ذهن بیرون نزده باشد، قطعاً دیوانه خواهد شد. اگر شما به مرتبه مراقبه نرسیده‌اید، دیوانگی قطعی است. آن اساتید بر خطا نبودند، اما آن‌ها از تلاش‌های من در جهت مراقبه اطلاع نداشتند.

بنابراین، من کتاب‌های عجیبی می‌خواندم، متون مقدس غریبی از سرتاسر عالم؛ در عین حال، کماکان یک ناظر بودم، چون تا جایی که به من مربوط می‌شد، من به منزل رسیده بودم. من هیچ چیزی نداشتم که از تمامی آن خواندن‌ها هدفی متفاوت داشتند، و هدف جهانی ساختن پیام من بود، و آزادسازی آن پیام از تقلیدها و سرمشق‌گیری‌های محلی.

و من خوش‌حالم که در این کار کاملاً موفق شدم...

شما از آن روی که دوستم دارید، مرا «استاد اساتید» می‌خوانید. این به علت عشق شماست.

تا جایی که به من مربوط است، من در مورد خودم فقط به‌عنوان انسان معمولی فکر می‌کنم که به‌قدر کافی مصمم و یک‌دنده بوده است تا مستقل باقی بماند، تمامی شرط‌شدگی‌ها را مانع آید، هرگز به هیچ مذهب خاصی متعلق نباشد، هرگز به هیچ ملتی، هیچ نژادی متعلق نباشد.

من به هر شیوه ممکن کوشیدم که فقط خودم باشم، بدون هیچ صفتی؛ و این به من صداقت بسیار ارزانی داشت، فردیت، اصالت و رستگاری عظیم راضی و خرسند بودن، سعادت تحقق یافتن.

اما این نیاز زمانه بود. بعد از من، هر آن کس که بکوشد یک مرشد باشد، مجبور خواهد بود از میان کل چیزهایی که من عبور کرده‌ام، او نیز عبور کند؛ و آلا نمی‌تواند یک مرشد خوانده شود.



وی فقط محلی باقی خواهد ماند - یک معلم هندو، یک میسیونر مسیحی، یک کشیش - اما نه  
یک مرشد بنی نوع انسان از این دست.

پس از من، مرشد شدن واقعاً دشوار خواهد بود. transm:37

[www.otagahi.com](http://www.otagahi.com)

[www.oshods.com](http://www.oshods.com)

<http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar>

## رشد کتابخانه اشو

پدرم عادت داشت برای من پول بفرستد و آن پول به من کمک می‌کرد تا هر قدر که ممکن بود کتاب بخرم.

حال، کتابخانه‌ای که شما می‌بینید - یک صد و پنجاه هزار جلد کتاب دارد. اغلب آن‌ها با پول پدرم خریداری شده‌اند. کل پولی که او به من داد، به مصرف خرید کتاب رسید و دیری نپایید که من کمک هزینه تحصیلی دریافت می‌کردم - و تمام آن پول نیز در کتاب‌ها رفت. Christ:08

من می‌بایست هزاران کتاب را دیده باشم و شاید هیچ انسان دیگری در کل جهان نتواند ادعا کند که بیش از من در مورد کتاب‌ها می‌داند. اما در تمامی تجربه این هزاران کتاب، من هرگز به کتابی برنخورده‌ام که بتواند با کتاب «پی.دی.اوسپنسکی» به نام «تریوم اورگانوم» ( Terium Organum) قابل مقایسه باشد.

تریوم اورگانوم یعنی: «سومین معیار اندیشه.» او این نام را از این روی به این کتاب سترگ و بی‌نهایت اصیل و یکتا داد که دو کتاب دیگر در گذشته وجود داشته‌اند: اولین کتاب توسط ارسطو نوشته شده و «اولین اورگانوم»، «نخستین اصل اندیشه» نام دارد؛ و دومی توسط «باکون» نوشته شده و نامش «نووم ارگانوم» (Novom Organum) است، «معیار نوین اندیشه».

بعد، اوسپنسکی کتاب تریوم اورگانوم، سومین معیار اندیشه را نوشت و درست در آغاز کتاب اعلام کرد: «هر چند من این سومین را معیار اندیشه می‌نامم، قبل از آن که هرگز نخستین معیار اندیشه وجود داشته باشد، این معیار وجود داشته است.»

این کتاب، چنان حاوی اسرار زیادی است که هر صفحه، هر پاراگراف، هر جمله‌اش بسیار آبستن معنا به نظر می‌آید... این تنها کتابی از این‌سان است...

من خط کشیدن در زیر عبارات کتاب‌هایم را دوست داشتم و به این کار عادت کرده بودم. به همین سبب بود که هرگز رغبتی به خواندن کتب هیچ کتابخانه‌ای نداشتم. من نمی‌توانم زیر عبارات کتابی که از کتابخانه قرض شده است را خط‌کشی کنم، نمی‌توانم مهر خودم را به آن بزنم. و من از خواندن کتبی که توسط دیگران زیر جملات آن خط کشیده شده است نفرت دارم. چون آن خطوط و جملات برجسته می‌شوند و بیهوده در فهم و تصور و حرکت من ایجاد اختلال می‌کنند.

این تنها کتابی است که من شروع کردم به خط کشیدنش و بعد از یک چند صفحه‌ای پی بردم که زیر هر سطرش می‌بایست خط کشید. اما نمی‌توانستم نسبت به آن رفتاری ناعادلانه داشته باشم. تمامی کتاب‌های کتابخانه من خط‌کشی شده‌اند. بعد از خواندن همان چند صفحه، به خوبی پی بردم که این کتاب نمی‌تواند بدون خط‌کشی رها شود؛ از طرفی، اگر رهایش می‌کردم غیرعادلانه هم بود... بنابراین، زیر تمامی سطور را در کل کتاب خط کشیدم. Satyam:09

در «جبال پور» یک جای زیبایی بود که من بازدید کننده هر روزه‌اش بودم! حداقل برای یک یا دو ساعت به آن جا می‌رفتم. آن جا «بازار دزدها» نام داشت. چیزهای زیادی را در آن جا می‌فروختند و من دنبال کتاب‌های دزدیده شده بودم چون خیلی از مردم کتاب می‌دزدیدند و آن‌ها را می‌فروختند و من کتاب‌های زیبایی میان آن‌ها پیدا می‌کردم. من اولین کتاب «گورجیف» را از بازار دزدها گرفتم و کتاب «در جستجوی معجزه آسا»ی اوسپنسکی را هم از همان بازار دزدها خریدم.

قیمت کتاب پنجاه روپیه بود؛ من آن را از آن جا به قیمت نصف یک روپیه خریدم. چون در بازار دزدها کتاب‌ها را به وزن می‌فروختند. آن مردم به خود در دسر نمی‌دادند که این اوسپنسکی، افلاطون یا راسل است. همه چیز کلاً آشغال است؛ من در کتابخانه‌ام هزاران کتاب از بازار دزدها جمع کرده بودم. همه عادت داشتند از من بپرسند: «تو دیوانه‌ای یا یک طوریت شده؟ چرا دائماً

به بازار دزدها می‌روی؟ - چون مردم آن جا نمی‌روند. معاشر بودن با جماعت بازار دزدها خوب نیست.»

من گفتم: «من اهمیتی نمی‌دهم. حتی اگر آنان فکر کنند من یک دزدم، خوب است، ایرادی ندارد.»

برای من، بازار دزدها بهترین منبع است - حتی کتبی را هم که در کتابخانه دانشگاه یافته نمی‌شد، من در بازار دزدها پیدا کرده‌ام. و کل آن مغازه‌دارها کتب دزدی و انواع اشیاء دزدیده شده را می‌فروختند.

در هند، در هر شهر بزرگی یک بازار دزدها وجود دارد. در بمبئی یک بازار دزدها وجود دارد که شما می‌توانید در آن جا هر چیزی را به قیمت اشیاء دور ریختنی پیدا کنید. اما خرید کردن از بازار دزدها خطرناک است، چون مال دزدی است. من یک‌بار دچار دردسر شدم. چون یک‌جا سیصد جلد کتاب را به‌طور هم‌زمان در یک روز از یک مغازه خریده بودم، چون کل کتابخانه یک کسی دزدیده شده بود. سیصد جلد کتاب، فقط یک‌صد و پنجاه روپیه! من نمی‌توانستم حتی یکی اش را هم جا بگذارم. من مجبور شدم پول قرض کنم و آنجا به آن جا بشتابم و به فروشنده گفتم: «هیچ کتابی از این جا نباید خارج شود.»

آن کتاب‌ها به نام و نشانی فرد مشخصی مهر شده بودند و سرانجام پلیس آمد. من گفتم: «این‌ها کتاب‌ها هستند و من آن‌ها را از بازار دزدها خریده‌ام. در درجه اول، این مرد تقریباً نود سال سن داشت - او به زودی خواهد مرد.»

بازرس پلیس به من گفت: «راجع به چه چیزی بحث می‌کنی؟»

من گفتم: «من فقط چیزها را برای شما روشن می‌کنم. این مرد دیر یا زود می‌میرد؛ این کتاب‌ها خواهند پوسید. من می‌توانم این کتاب‌ها را به شما بدهم ولی شما مجبورید یک‌صد و پنجاه روپیه به یک کسی بدهید، چون من پول خرید این‌ها را قرض کرده‌ام و در حقیقت شما نمی‌توانید مرا دستگیر کنید چون مغازه‌دار آن جاست؛ او شاهد من خواهد بود که من این کتاب‌ها را از او

خریده‌ام. حالا او به یاد نمی‌آورد چه کسی روزنامه کهنه و کتاب کهنه‌ها را به او فروخته است؛ او نمی‌داند چه کسی آن‌ها را آورده است.

«بنابراین، اول شما مجبورید پیش آن مرد بروید و دزد را پیدا کنید. اگر دزد را پیدا کردید، یکصد و پنجاه روپیه را از او یا از هرکسی که دلتان می‌خواهد بگیرید. این کتاب‌ها این‌جا هستند و در هیچ موقعیت دیگری هم، بهتر از این‌جا نمی‌توانند باشند و آن مرد نود ساله هم قادر نخواهد بود دوباره این کتاب‌ها را بخواند، پس این جار و جنجال چیست؟»

بازرس پلیس گفت: «تو عاقلانه و منطقی حرف می‌زنی، اما این کتاب‌های دزدی هستند... و من نمی‌توانم خلاف قانون رفتار کنم.»

من گفتم: «شما مطابق با قانون رفتار می‌کنید. بروید به آن جایی که من این‌ها را خریده‌ام - و من این‌ها را خریده‌ام، من این‌ها را ندزیده‌ام. آن مغازه‌دار هم این‌ها را خریده است او نیز این‌ها را ندزیده است. بنابراین، دزد را پیدا کنید.»

او گفت: «اما روی کتاب‌ها مهر و اسم وجود دارد.»

من گفتم: «نگران نباشید - دفعه بعد که شما بیایید، هیچ مهر و اسمی هم وجود نخواهد داشت. اول دزد را پیدا کنید بعد من همیشه این‌جا هستم، در خدمت شما.»

و به محض این که وی رفت و دور شد، من یک صفحه از هر کتابی کندم، صفحه اول کتابی را که هیچ فایده‌ای ندارد و دقیقاً کتاب‌ها را نشانه‌گذاری کردم. از آن روز، من شروع کردم به نشانه‌گذاری کتاب‌هایم چون اگر کتاب‌هایم دزدیده می‌شدند، بدین ترتیب ممکن بود که یک روزی در دست کسی یافته شوند - آن کتاب‌ها حداقل امضای من و تاریخ خرید را دارند و چون صفحه اول را کنده بودم، در دو یا سه صفحه داخلی امضا می‌کردم به‌خاطر احتمال دزدیده شدن کتاب‌هایم، اما آن‌ها هرگز دزیده نشدند.

اساتیدم عادت داشتند از من بپرسند: «تو شب و روز داری کتاب می‌خوانی، اما چرا این‌قدر از کتاب‌های درسی بی‌زاری؟»

من گفتم: «برای این دلیل ساده که نمی‌خواهم ممتحن ببیند که من یک طوطی هستم.» و

خوشبختانه آن کتاب خواندن‌ها و بیزاری از کتب درسی به من کمک کرد. Person:04

چندی نگذشت که من در سرتاسر هند دوستانی داشتم و از همه‌جا داشتم کتاب می‌خریدم - در

پونا، در بمبئی، در دهلی‌نو، در آمریتار، در لودیانا، در کلکته، در الله‌آباد، در واراناسی، در مدرس.

در سرتاسر هند هرقدر که ممکن بود، کتاب می‌خریدم - با هر آن تعداد که دوست بودم، آن‌ها

ترتیب خرید کتاب‌ها را برایم می‌دادند. Chirst:08

## ورود اشو به کالج دی.ان.جین

این یک مشکل همیشگی شد. کالج‌ها، دانشکده‌ها نمی‌خواستند مرا بپذیرند. نمی‌خواستند به من پذیرش بدهند و دلایلش را هم نمی‌خواستند ابراز کنند. من به طریقی مجبور بودم یک رئیس دانشکده را متقاعد کنم که مرا بپذیرد.

من هنوز صحنه را به یاد دارم...

این رئیس دانشکده یک کمی دیوانه بود. او فدایی و مخلص «کالی»، الهه مادر کلکته بود و هر روز از ساعت چهار صبح شروع می‌کرد...

وی مرد بسیار درشتی بود. در جوانی‌اش کشتی‌گیر بود و شایعه این بود که در روزگار قدیم، «گاما» کشتی‌گیر مشهور توسط وی مغلوب شده بود - اما در آن زمان، «گاما» دیگر پراوازه نبود؛ او سیاه بود، خطرناک به نظر می‌رسید. و از ساعت چهار صبح تمام همسایه‌ها توسط وی شکنجه می‌شدند - «جای کالی». و او صدایی واقعاً بلند داشت، به بلندگو نیازی نبود.

وقتی که از چندجا رد شده بودم، فکر کردم که این دیوانه می‌تواند ترغیب و متقاعد شود. بنابراین، صبح زود، ساعت پنج به سراغش رفتم. او در معبدش بود - در «بنگله» زیبایش، خانه ییلاقی یک طبقه‌اش، معبد کوچکی داشت و تمام آن ناحیه آکنده از بازتاب صدای وی بود: «جای کالی» - پیروز باد کالی.

من به درون معبد رفتم. او تنها بود. من هم شروع کردم به فریاد زدن: «پیروز باد کالی».

او به من نگاه کرد. وی گفت: «تو از معتقدین کالی هستی؟»

من گفتم: «هرکسی که قدری هوش داشته باشد مجبور است در زمره معتقدین کالی باشد. و شما بزرگ‌ترین مردی هستید که من تا به حال با او برخورد کرده‌ام.»

او گفت: «همه فکر می‌کنند من دیوانه‌ام.»

من گفتم: «آن‌ها دیوانه‌اند.»

او مرا به صبحانه دعوت کرد. و او گفت: «تو چه کار می‌کنی؟»

من گفتم که داشتم در کالج خصوصی درس می‌خواندم، هرچند از آن کالج اخراج شده‌ام.

او گفت: «همه آن کالج‌ها را رها کن و به کالج من بیا. من تمامی کمک هزینه‌های تحصیلی را به

تو خواهم داد. هر نوع کمکی؛ چون تو اولین کسی هستی که مرا شناختی.»

بدین طریق من مجوز ورود به کالج وی را به دست آوردم. اما همین که وارد شدم، او به مشکل

دچار آمد - اساتید شروع کردند به آمدن به نزد وی... او مرا فرا خواند: «این خوب نیست. چنین به

نظر می‌رسد تو به من کلک زده‌ای.»

من گفتم: «این درست است من به شما کلک زدم - چون هیچ راه دیگری وجود نداشت.»

او گفت: «پس تو مجبوری یک چیزی را انجام دهی: تو اصلاً نباید به کالج بیایی، فقط برای دادن

امتحانات بیا.»

من گفتم: «پس مسأله میزان حضور من در سر کلاس چه می‌شود؟»

او گفت: «من مراقبش خواهم بود. تو گواهی نود درصد حضور را خواهی داشت، اما به کالج نیا!

چون تمام اساتید شکایت دارند - این مسأله فقط یک استاد نیست؛ تو هرکسی را شکنجه

می‌دهی. همه آن‌ها می‌گویند: ما با این مرد جوان نمی‌توانیم رقابت کنیم. او آخرین و تازه‌ترین

کتاب‌ها را خوانده است - و ما می‌توانیم ببینیم که بیست و پنج سال عقبیم، اما نمی‌توانیم ترتیبی

بدهیم که هر آن‌چه را که در این بیست و پنج سال اتفاق افتاده است بخوانیم. ما باید از بچه‌ها،

همسر و کل خانواده خود مراقبت کنیم. و او ما را بسیار معذب و شرمسار می‌کند. او شاهد مثال

می‌آورد، واقعیات را بیان می‌کند و ما می‌دانیم که حق با اوست؛ اما ما نمی‌توانیم این شرمساری

دائمی را تاب بیاوریم و به دلیل وجود وی، سایر دانشجویان دارند احترام خود را نسبت به ما از

دست می‌دهند. همه آن‌ها فکر می‌کنند که ما هیچ چیزی نمی‌دانیم. او در کالج جوّی را آفریده که

تمامی اساتید احمق و ابله‌اند.»



من گفتم: «حقیقت این است، شما درجه ممتاز احمق‌ها را کسب کرده‌اید.»

او گفت: «گوش کن، من دارم کلّ امکانات و تسهیلات برای نیامدن به کالج را به تو می‌دهم.»

من گفتم: «این ترتیب کاملاً خوبی است، اما هر از چندگاهی می‌توانم برای ممارست در نیایش به معبد شما بیایم؟»

او گفت: «حالا نیازی نیست به من کلک بزنی. من هم‌چنین از این شگفت‌زده شده بود که در تمامی عمر هیچ‌کس به من نگفته بود که من مرد بزرگی هستم. فقط این مرد جوان معنویت مرا شناخت. تو یک‌بار به من کلک زده‌ای، همان بس است.»

برای مدت دو سال من به کالج نرفتم، اما به کتاب‌خانه دانشگاه می‌رفتم، داشتم خودم را برای فوق لیسانس آماده می‌کردم، بنابراین، می‌توانستم اساتید فوق لیسانس را شکنجه کنم.

Sermon:03

## دعوت دانشگاه ساگار از اشو

بعد از گرفتن لیسانس در علوم انسانی، من جبال پور را ترک گفتم؛ چون یکی از اساتید دانشگاه «ساگار»، پروفیسور «اس.اس.روی» به اصرار مؤکد مکرراً از من دعوت می‌کرد، نامه می‌نوشت، تلفن می‌زد که بگوید: «پس از لیسانس برای درجه فوق لیسانس به این دانشگاه به پیوند.»

از دانشگاه جبال پور تا دانشگاه ساگار، مسافت چندانی نبود - یکصد مایل. اما دانشگاه ساگار به طرق مختلف یکتا و بی‌بدیل بود. این دانشگاه در مقام مقایسه با دانشگاه «بنارس» یا دانشگاه «آلیگار» که ده‌هزار دانشجو داشتند - دانشگاه کوچکی بود. آن دانشگاه‌ها شبیه «آکسفورد» یا «کمبریج» هستند - دانشگاه‌هایی بزرگ، نام‌هایی بزرگ. دانشگاه ساگار فقی یک‌هزار دانشجو و تقریباً سیصد استاد داشت، بنابراین برای هر سه دانشجو یک استاد وجود داشت. آن‌جا جای نادری بود؛ شاید هیچ‌جا دیگری در جهان را شما نتوانید بیابید که برای هر سه دانشجو یک استاد وجود داشته باشد.

و مردی که دانشگاه ساگار را بنیای گذارده بود، با بهترین اساتید در اطراف جهان آشنا بود. ساگار زادگاه وی بود و دکتر «هاریسینگ گاور» نام داشت. او چهره‌ای جهانی و مرجعی صلاحیت‌دار در زمینه حقوق و قوانین بود و از این لحاظ شهرتی عالم‌گیر داشت و پول بسیار زیادی عایدش شده بود - و او هرگز حتی یک «پای» هم به هیچ‌گدایی، مؤسسه‌ای، انجمن و بنگاه خیریه‌ای نداده بود.

او در تمام هند به‌عنوان خسیس‌ترین فرد شناخته شده بود.

و بعد وی دانشگاه را بنیاد گذارد و تمامی عواید کلّ زندگی‌اش را به مصرف آن رسانید. آن عواید به میلیون‌ها دلار بالغ بود. وی به من گفت: «علت خسیس بودنم همین بود؛ در غیر این صورت هیچ راه دیگری وجود نداشت - من مردی فقیر بودم، من فقیر متولد شدم. اگر به امور خیریه

می پرداختم و پولم را به این بیمارستان و آن گدا و آن یتیم می دادم، این دانشگاه نمی توانست به وجود آید.»

برای این دانشگاه... او در تمامی عمرش فقط یک ایده را با خود حمل کرده بود... که شهر زادگاهش می بایست یکی از بهترین دانشگاه های جهان را داشته باشد و به طور قطع و یقین وی یکی از بهترین دانشگاه های عالم را آفرید. تا وقتی که وی زنده بود، تربیتی داد که بهترین اساتید را از اطراف و اکناف عالم به دانشگاه خود بیاورد. او به آن ها دستمزدی دو برابر، دستمزدی سه برابر، هر آن چه که آنان می خواستند می داد - و هیچ کاری، چون فقط هزار دانشجو وجود داشتند که حتی کالج های کوچک در هند هم به همین تعداد دانشجو دارند؛ یک هزار دانشجو رقم چندان زیادی نیست. و او کلیه دپارتمان هایی که فقط دانشگاهی مثل آکسفورد از عهده اش برمی آید، گشوده و به فعالیت واداشت. آکسفورد قریب سیصد و پنجاه دپارتمان دارد.

او کلیه دپارتمان هایی را که هر آن جای عالم وجود دارند، در ساگار تشکیل داد. در ساگار، صدها دپارتمان بدون دانشجو اما با ستاد و کارکنانی کامل وجود داشت: رئیس دپارتمان، استادیار، استاد، مدرس و مربی. او گفت: «نگران نباشید. اول، دانشگاه را بیافرینید و آن را بهترین بسازید. دانشجویان خواهند آمد، مجبور خواهند بود بیایند.» پس، تمامی اساتید و کل رؤسای دانشکده ها در جستجوی بهترین دانشجویان بودند. این استاد اس.اس.روی هم که رئیس دپارتمان فلسفه بود به نحوی به من چشم دوخته بود.

من عادت داشتم که هر ساله برای مسابقه بحث و مناظره درون دانشگاهی، به دانشگاه بروم و برای مدت چهار سال جایزه را من می بردم و طی آن چهار سال وی به عنوان یک قاضی - او یکی از قضات هیئت داوران بود - به سخنان من گوش داده بود. در سال چهارم، او مرا به خانه اش دعوت کرد و گفت: «گوش کن، من یک سال دیگر منتظر تو خواهم نشست. من می دانم که پس از یک سال، وقتی که مسابقات درون دانشگاهی برگزار شود، تو مقیدی که به این جا بیایی. شیوه ای که تو در آن مباحث خودت ارائه می دهی، بسیار عجیب است. آن شیوه، چنان عجیب و غریب است

که به نظر می‌رسد... تو چه ترتیبی می‌دهی تا از آن دیدگاه به آن مسأله نگاه کنی؟ من خودم راجع به یک چند مسأله‌ای فکر کرده‌ام، اما هرگز از آن دیدگاه به آن‌ها ننگریسته‌ام که تو می‌نگری. با دیدن شیوه طرح مباحث از سوی تو، چنین به مغزم خطور کرد که تو هر آن دیدگاهی را که متحمل است برای یک ذهن معمولی پیش بیاورد، رها می‌کنی و فقط آن دیدگاهی را برمی‌گزینی که بعید است به ذهن هیچ‌کسی خطور کند. تو به مدت چهار سال برنده جوایز شده‌ای، آن هم فقط به این دلیل که بحث و مناظرات یگانه و منحصر به فرد است، اصیل است و هیچ‌کسی آمادگی پاسخ‌گویی به آن را ندارد. آن‌ها حتی به آن فکر هم نکرده‌اند بنابراین فقط شوکه می‌شوند.

«رقبای تو - تو چنان آن‌ها را بد تنزل می‌دهی که انسان برای‌شان احساس ترحم می‌کند، اما ما چکار می‌توانیم بکنیم؟ و من نود و نه درصد از صد در صد نمره را به تو داده‌ام. من می‌خواستم به تو بیش از صد بدهم، اما حتی نود و نه... این برای مردم شناخته شده است که من فقط موافق یک دانشجوی معین هستم. این خیلی حرف است، چون هیچ‌کس ورای پنجاه درصد نمی‌رود. من تو را برای نهار به خانه‌ام فرا خوانده‌ام که از تو دعوت کنم دانشگاه جبال‌پور را ترک کنی و به این‌جا بیایی. حالا سال چهارم توست، وقتی فارغ‌التحصیل شوی، کارت به پایان رسیده است. برای تحصیلات فوق‌لیسانس به این‌جا بیا. من نمی‌توانم این فرصت را که تو دانشجوی من باشی از دست بدهم؛ اگر تو به این‌جا نیایی آن وقت من به دانشگاه جبال‌پور می‌آیم.»

و او در زمینه فلسفه مرجع موثق و نام‌آوری بود؛ اگر وی می‌خواست بیاید، دانشگاه جبال‌پور بی‌اندازه خوش حال می‌شد که او را به‌عنوان رئیس دپارتمان بپذیرد.

من گفتم: «نه، این قدر خودتان را به دردسر نیاندازید. من به این‌جا می‌آیم، من این محل را دوست دارم.» دانشگاه ساگار واقع شده... شاید به لحاظ مکان ساختمان، بهترین دانشگاه دنیاست که در تپه‌های نزدیک یک دریاچه بسیار پهناور واقع شده است. آن‌جا بسیار ساکت است - با

درختانی بس تنومند، درختانی کهن - که فقط صرف آن جا بودن، خود تعلیم و تربیت مکفی است.

دکتر هاریسینگ گاور می بایست بیش از حد شیفته و عاشق کتاب بوده باشد. وی تمام کتاب‌های کتاب‌خانه اش را به دانشگاه اهداء کرد و ترتیبی داد تا هر آن کتاب ممکن را از هر گوشه جهان به آن کتاب‌خانه بیاورد. تلاش یک مرد تنها... این نادر است؛ او در حقیقت دست تنهایی یک آکسفورد را آفرید، تنها. آکسفورد بیش از یک هزار سال طول کشید تا آفریده شود؛ هزاران مردم در خلق آکسفورد کار کرده‌اند.

کار این مرد واقعاً شاهکار هنری است. دست تنها، با پول خودش، خود را در معرض نابودی قرار داد.

بنابراین، من آن جا را دوست داشتم. من گفتم: «نیازی نیست شما نگران باشید، من خواهم آمد - اما شما فقط مرا در مسابقات مناظره دیده‌اید. شما چیز زیادی از من نمی‌دانید؛ من می‌توانم برای شما به مثابه یک معضل از آب درآیم، یک دردسرساز. من دوست دارم پیش از هرگونه تصمیم‌گیری، شما همه‌چیز را در مورد من بدانید.»

پروفسور اس.اس.روی گفت: «من نمی‌خواهم هیچ‌چیزی را در مورد تو بدانم. همین یک ذره‌ای که شناخته‌ام، فقط با دیدن تو، چشمانت، نحوه‌ای که چیزها را بیان می‌کنی، شیوه نگاه کردنت به واقعیت، همین‌ها بسنده‌اند. و نمی‌خواهد مرا در مورد معضل، مشکل و دردسرها آفرینی بترسانی - تو هر کاری که خواهی می‌توانی بکنی.»

من گفتم: «اما از لحاظ مالی به یاد بسپارید که من دائماً بی‌پول و آس و پاسم، بنابراین به‌طور مستمر از شما قرض خواهم کرد و آن را هم باز نخواهم گرداند. همه‌چیز می‌بایست از قبل روشن شود؛ و آلا شما می‌توانید بگویید: «این را تو هرگز نگفته بودی.» شما مجبور خواهید بود هرگاه که بخواهم، به من پول قرض بدهید. من آن پول را باز نمی‌گردانم، هرچند ممکن است گفته شود که

من قرض گرفته‌ام - اما از جانب شما بهتر است بدانید که آن پول از دست‌تان رفته است، چون من از کجا بتوانم آن را پس دهم؟ من هیچ منبع درآمدی ندارم.

«ثانیاً شما مجبورید در دانشگاه ترتیبی برای اسکان و خورد و خوراک رایگان من بدهید. ثالثاً شما ملزمید از رئیس دانشگاه درخواست کنید، چون من او را نمی‌شناسم - یا می‌توانید مرا به وی معرفی کنید - برای اخذ کمک هزینه ویژه خود وی. او به دادن کمک هزینه‌ای ویژه به نام است.

«کمک هزینه‌های دیگری وجود دارند که کم‌تر و کوچک‌تر هستند و به افراد با استعداد داده می‌شوند - درجات عالی، برندگان اول نشان طلا، این و آن؛ من آن کمک هزینه ویژه را می‌خواهم که سه برابر سایر هزینه‌هاست.

«این کمک هزینه از آن روی ویژه است که طبق اعلام ریاست دانشگاه به افراد با استعداد، نه فقط با استعداد در فهرست شاگردان خوب دانشگاه داده می‌شود. این مهم نیست. این یک گزینش شخصی است - چون اگر آن‌ها شروع به فکر کردن در مورد گواهی حسن اخلاق و شخصیت من و این و آن بکنند، من حتی یک گواهی شخصی را هم نمی‌توانم تهیه کنم. من در کالج‌های زیادی بوده‌ام، چون به کرات اخراج شده‌ام. بنابراین، در طی چهار سال... مردم در یک کالج درس می‌خوانند، من در خیلی از کالج‌ها درس خوانده‌ام، اما تمامی چیزی که من می‌توانم از آن کالج‌ها بیاورم، احکام اخراج است. من حتی یک فقره گواهی شخصیت هم نمی‌توانم تهیه کنم - پس شما مجبورید مرا معرفی و توصیه کنید. شما تنها گواهی شخصیت من هستید.»

او گفت: «راجع به آن نگران نباش.»

بنابراین، من به ساگار نقل مکان کردم. Dark:06

من به شهر دیگر، ساگار نقل مکان کردم و کل گواهی‌های شخصیت را به رئیس دانشگاه ارائه دادم. او گفت: «اما چرا این چیزهای مزخرف آزاردهنده را به من می‌گویی؟»

من گفتم: «من دارم این چیزها را به شما می‌گویم چون این‌ها گواهی‌های شخصیت من هستند. من نمی‌خواهم شما را در تاریکی و ابهام نگاه بدارم؛ نخست باید شما درباره من بدانید و فقط پس

از آن به من پذیرش بدهید. و آلا بهتر و بی خطرتر آن است که از همین اول به من پذیرش ندهید، تا آن که بعداً بخواهید مرا اخراج کنید، چون در آن صورت شما مسئولیت خواهید داشت و شما به این سبب سرزنش و محکوم خواهید شد؛ چون من همیشه کارهای درست انجام می‌دهم؛ شاید در لحظه درست انجام کاری درست به درستی، خیلی کار است و مردمی که مستمراً کار خطا کرده‌اند از ترس قالب تهی می‌کنند. بنابراین، من دارم به شما می‌گویم که این‌ها، این احکام اخراج، گواهی‌نامه‌های شخصیت من هستند.»

او گفت: «تو جوان عجیبی هستی، اما من نمی‌توانم تو را رد کنم. چون چه کس دیگری می‌تواند چنین گواهی‌های شخصیتی بگیرد؟ و من آخرین کسی هستم که به اخراج تو فکر می‌کنم، چون هر بار حق با توست و درست می‌گویی. من گواهی را از تو مضایقه نمی‌کنم.»

او به من پذیرش داد - نه فقط پذیرش، او به من خوراک، سکنا و همه چیز مجانی داد. وی گفت: «تو می‌بایست احترام تمام داشته باشی، چون با تو بسیار ناعادلانه رفتار شده است.»

من به او گفتم: «شما یک چیز را باید به خاطر بسپارید: شما کلّ این چیزها را انجام می‌دهید؛ این شفقت بسیاری از جانب شماست؛ اما اگر یک وقت یک مسأله‌ای پیش بیاید، من به شما فرصتی برای فکر کردن خواهم داد. من به عنایت و لطف شما فکر نخواهم کرد - شما این را باید در ذهن خود نگه دارید - من نمی‌توانم رشوه بگیرم.»

وی گفت: «من به تو رشوه نمی‌دهم، این‌ها رشوه نیستند. من واقعاً تحت تأثیر قرار گرفتم و متأثر شدم.» او تنها کسی بود که مرا برای دو سال متوالی اخراج نکرد. و آن دو سال برای اساتید من سخت‌ترین سال‌ها بودند، چون آن‌ها دو سال پایانی تحصیلات من بودند، سال‌های اخذ فوق لیسانس. شکایات بسیار فراوان...

اما آن مرد - دکتر «تریپاتی» - یک تاریخ‌دان بود. او استاد تاریخ در آکسفورد بود و از آن جا، وقتی که بازنشسته شد، به ریاست دانشگاه ساگار درآمد. او تعهد خود را نگاه داشت.

او به راحتی به پاره کردن و ریختن شکایت‌ها در سبد زباله ادامه داد، هرچند روز وقتی که عادت داشتم برای قدم زدن بروم، از کنار خانه‌اش می‌گذشتم و او به من می‌گفت: «شکایات زیادی دیروز رسیده‌اند؛ تمام‌شان توی سبد زباله‌اند.» و او خیلی خوش حال بود که به‌رغم تمام مغایرت‌ها، توانسته است قول خود را به من نگاه دارد. این برای وی واقعاً دشوار بود؛ شکایاتی از دانشجویان وجود داشت، از سرپرست‌ها، از ناظم، از اساتید. Misery:01

هر کودکی اگر باقی بماند و به او کمک شود تا مطابق آهنگ احساسات و طبع و ذوق خود رشد کند، چیز زیبایی را به درون این جهان خواهد آورد، چیزی اصیل و شخصی را. همین حالا هرکسی المثنای کس دیگری است.

این، همین رئیس دانشگاه، وقتی که برای اولین بار به دانشگاه وارد شدم، به من نگاه کرد و پرسید: «چرا ریشت را بلند کرده‌ای؟»

گفتم: «من آن را بلند نکرده‌ام؛ خودش بلند می‌شود. سؤال احمقانه نپرسید. برعکس، این منم که می‌توانم بپرسم که شما چرا ریش‌تان را کوتاه کرده‌اید.»

او گفت: «بس است. تمام شد. من هیچ چیزی نخواهم پرسید، اما شما مجبورید شهادت دریافت جواب را هم داشته باشید. شما مجبورید بگویید که پرسش خطایی کرده‌اید. من ریشم را بلند نمی‌کنم، من موهایم را هر روز نمی‌کشم تا آن‌ها رشد کنند و بلند شوند؛ من آن‌ها را آب نمی‌دهم. شما روزی دوبار اصلاح می‌کنید. موهای من طبیعی هستند و شما بیهوده یک زن شده‌اید.»

او پرسید: «چه؟»

من گفتم: «فهمیدنش بسیار آسان است. شما فکر می‌کنید یک زن با ریش خوب به نظر می‌رسد؟ در مورد شما نیز عیناً این حقیقت است - بدون ریش، شما دقیقاً مثل یک زن به نظر می‌رسید. یک کمی عجیب و غریب، اما...»



او گفت: «من قول می‌دهم هرگز مزاحم تو نشوم، اما این ایده را در دانشگاه پخش نکن که من مثل یک زن به نظر می‌رسم، یک کمی عجیب و غریب.»

من آن جووری نگاه می‌کردم که خودم می‌خواستم. من آن‌طور طبیعی زندگی می‌کردم که خودم می‌خواستم. این کار به من یک احساس فوق‌العاده‌ای از صلح، آرامش و صداقت داده است. هیچ پشیمانی و ندامتی وجود ندارد. هیچ شکایتی علیه زندگی وجود ندارد، فقط یک سپاس‌گزاری عمیق در من است. turnan:07

من داشتم یکی از رؤسای دانشکده‌هایم را به یاد می‌آوردم. او یک با‌مورخ با آوازه‌ای جهانی بود. او تقریباً برای مدت بیست و پنج سال استاد تاریخ در دانشگاه آکسفورد بود و پس از بازنشستگی‌اش از آکسفورد، به هند مراجعت کرد. نام وی شهرتی عام‌گیر داشت و او برای ریاست در دانشگاهی که من در آن‌جا درس می‌خواندم، برگزیده شده بود. او مرد نازنینی بود، یک شخصیت زیبا و جذاب، با دانش بسیار فوق‌العاده، تحقیق، شناخت - و کتاب‌های بسیار به نام خود.

تصادفاً، روز تصدی وی به‌عنوان رئیس دانشگاه، روز تولد بوتما بودا بود و روز تولد بودا مهم‌تر از روز تولد هرکس دیگری است، چون روز تولد بودا هم‌چنین روز روشن‌ضمیری شدن اوست و نیز روزی است که وی کالبدش را ترک گفت. یک روز متولد شد، همان‌روز روشن‌ضمیر گردید، همان‌روز درگذشت. هر سه در روزی مشابه وقوع یافتند.

تمام دانشگاه برای شنیدن سخنرانی وی در مورد گوتما بودا جمع شده بودند و او مورخی بزرگ بود و در مورد گوتما بودا هم نوشته بود و وی با شور و هیجانی عظیم سخن می‌گفت. وی، در حالی که اشک در چشمانش جمع شده بود، گفت: «من همیشه احساس کردم که اگر در روزگار گوتما بودا به دنیا می‌آمدم، هرگز نمی‌خواستم پای وی را ترک گویم.»

من طبق عادت‌م از جا برخاستم و گفتم: «لطفاً حرف‌تان را پس بگیرید.»

او گفت: «اما چرا؟»

من گفتم: «چون غلط هستند. شما در روزگار رامان ماهرشی زنده بوده‌اید. او از همان نوع انسان‌ها بود، او هم روشن‌ضمیری مشابه بودا بود - و من می‌دانم که شما حتی او را ملاقات هم نکرده‌اید. بنابراین، سعی می‌کنید چه کسی را احمق فرض کنید؟ شما هرگز نمی‌خواستید به دیدار گوتما بودا بروید. اشک‌های تان را پاک کنید، آن‌ها اشک تماشاح هستند. شما فقط یک محقق هستید و هیچ چیزی در مورد روشن‌ضمیری یا مردمی نظیر گوتما بودا نمی‌دانید.»

سکوت عظیمی در تالار مستولی بود. اساتیدم می‌ترسیدند که من اخراج شوم؛ آن‌ها می‌ترسیدند که یک وقتی... و من به آن‌ها گفتم: «در مورد من نگران نباشید. من از کالج‌ها و دانشگاه‌های زیادی اخراج شده‌ام - این تقریباً راه زندگی من شده است، اخراج شدن.»

اما حالا آن‌ها خیلی ترسیده بودند. آن‌ها مرا دوست داشتند، آن‌ها مرا می‌خواستند... اما خلق کردن چنان وضعیتی، چنان موقعیت خجالت‌آوری... و هیچ‌کس نمی‌دانست چه بکند، چگونه یخ را بشکند. در آن چند دقیقه به نظر می‌رسید که پنداری ساعت‌ها گذشته است. رئیس دانشگاه آن‌جا ایستاده بود - اما او مسلماً مردی از جنمی فوق‌العاده برتر بود. او اشک‌هایش را پاک کرد و درخواست کرد که بخشوده شود - شاید وی اشتباه کرده بود. و او مرا به خانه‌اش دعوت کرد تا ما بتوانیم بحث را با جزئیات بیش‌تری طرح کنیم.

اما او گفت: «در برابر کل دانشگاه که شما درست می‌گویید، حق با شماست. من نمی‌خواستم نزد گوتما بودا بروم. من این را می‌دانم. من وقتی این را گفتم، آگاه نبودم؛ این فقط از روی احساسات بود که آن حرف را به زبان آوردم. من پرت افتاده بودم. بله، من هرگز تا وقتی که رامان ماهرشی زنده بود، نزد وی نرفتم. و من در اوقات بسیاری نزدیک محل اقامت او بوده‌ام - من عادت داشتم برای ایراد سخنرانی به دانشگاه مدرس بروم، جایی که از آن‌جا تا «آروناچال» فقط یک مسافرت چند ساعته فاصله است. بسیاری از دوستانم به من گفته بودند: «تو باید بروی و این مرد را ببینی.» - و من همیشه این کار را به تعویق می‌انداختم تا آن‌که آن مرد در گذشت.»

تمام دانشگاه نمی توانستند این را باور کنند، اساتید من نمی توانستند این را باور کنند. اما فروتنی وی همه را لمس کرده بود. احترام همه نسبت به وی بیش از اندازه رشد کرد؛ و ما باهم دوست شدیم. او خیلی پیر بود - او تقریباً شصت و هشت ساله بود - و من فقط بیست و چهار ساله بودم، اما باهم دوست شدیم. و او هرگز اجازه نداد که من احساس کنم وی یک دانش‌پژوه بزرگ است، رئیس دانشگاه است و هم سن و سال پدر بزرگم.

برعکس، وی به من گفت: «من نمی دانم آن روز چه اتفاقی افتاد؛ من مرد بسیار فروتنی نیستم. با استاد بودن در آکسفورد به مدت بیست و پنج سال، استاد میهمان بودن در تقریباً تمامی دانشگاه‌های عالم، من بسیار خودم‌محور و خودخواه شده‌ام. اما تو با یک ضربه همه چیز را نابود کردی و من برای تمام عمر سپاس‌گزار تو باقی خواهم ماند: اگر تو بر نمی‌خاستی من بر این باور می‌ماندم که می‌خواستم آن کار را بکنم. اما حالا انجام آن کار را دوست دارم... اگر تو کسی را یافتی، آن وقت من دوست دارم کنار پایش بنشینم و به وی گوش فرا دهم.»

و شما باور نخواهید کرد وقتی به او گفتم: «پس بنشین و گوش کن...»

او گفت: «چه؟»

من گفتم: «فقط به من نگاه کن. نگران سن و سال من نباش، بنشین و به من گوش کن.»

و شما این را باور نخواهید کرد - آن پیرمرد نشست و به من گوش داد، به هر آن‌چه که می‌خواستم به او بگویم اما مردم نادری هستند که آن قدر شجاع باشند و آن قدر پذیرا و باز.

پس از آن روز، وی عادت داشت برای دیدن من به خوابگاه بیاید. همه مات و مبهوت بودند: چه اتفاقی افتاده بود؟ - و این برای وی موقعیت بسیار آزاردهنده‌ای را خلق کرده بود! او عادت داشت مرا به خانه‌اش ببرد و ما باهم می‌نشستیم و او می‌گفت: «چیزی بگو - من می‌خواهم گوش کنم. من تمام زندگی‌ام حرف زده‌ام؛ من گوش دادن را فراموش کرده‌ام و من چیزهایی را می‌گفتم که نمی‌دانستم، نمی‌شناختم.» و او به عینه گوش دادن یک مرید به مرشد، به سخنان من گوش می‌سپرد.

اساتید من بسیار بسیار گیج و متحیر بودند. آن‌ها می‌گفتند: «آیا تو این پیرمرد را جادو کرده‌ای؟ یا وی خرفت شده است؟ یا قضیه از چه قرار است؟ برای دیدن وی ما مجبوریم وقت ملاقات قبلی بگیریم و ملزم هستیم که در یک لیست انتظار بلندبالا بمانیم. وقتی که نوبت ما می‌رسد، فقط آن وقت است که می‌توانیم او را ملاقات کنیم و او به دیدن تو می‌آید - نه فقط همین، او به سخنان تو گوش می‌کند. چه اتفاقی افتاده است؟»

من گفتم: «برای شما هم همین اتفاق می‌تواند روی دهد، اما شما آن قدرها باهوش نیستید. نه آن قدر احساساتی و حساس هستید، نه آن قدر دانا و فهمیده. آن پیرمرد مرد نادری است.»

bond:38

یکی از رؤسای دانشکده‌هایم، هرچند من فقط یک دانشجو در دانشگاه بودم، به نکته‌ای اشاره کرد که من هرگاه سخنرانی می‌کنم می‌بایست آن نکته را به اطلاع حضار برسانم. این مهم نبود که چه بود، ولی او تمام وقت ملاقات‌ها را باطل می‌کرد و می‌آمد و به سخنان من گوش می‌سپرد و من از او پرسیدم: «شما مورخ بزرگ هستید...»، او استاد تاریخ در دانشگاه آکسفورد بود، قبل از آن که به هند بیاید و رئیس دانشگاه شود. او گفت: «من مکث‌ها و سکوت‌های تو را دوست دارم. آن سکوت‌ها نشان می‌دهند که تو مهیا و آماده نیستی، یک سخنور نیستی. تو به انتظار خداوند می‌ایستی ولی اگر او صبر کند... آن وقت چه کار می‌توانی بکنی؟ تو مجبوری در سکوت صبر کنی. هرگاه که او حرف می‌زند تو نیز سخن می‌گویی؛ هرگاه که او خموش است تو هم خموشی.»

وقفه‌ها، مکث‌ها، سکوت‌ها بسیار مهم‌تر از کلمات هستند. چون کلمات می‌توانند توسط ذهن از ریخت و شکل بیفتند اما نه مکث‌ها و اگر شما بتوانید وقفه‌ها را بفهمید، آن وقت پیام سکوت را می‌فهمید، حضور ساکت الهی را درمی‌یابید.» spirit:02

## اشو سرآمد خطیبان می شود

یک تصادفی اتفاق افتاد... من یک دانشجو بودم، اما عادت داشتم برای سخنرانی در موضوعات مختلف به کنفرانس‌ها و سایر جاها بروم. در روز تولد «ناناک»، بنیان‌گذار «سیکسزم»، یک گردهمایی وجود داشت. رئیس گردهمایی رئیس‌القضات دادگاه عالی «مادیا پرادش» بود و من سخنران بودم. من فقط یک دانشجو بودم اما آن مرد، نامش «گانش بات» بود، مرد نادری بود. من هرگز به مردی با این خصایص برخورد نکرده‌ام.

او رئیس دادگستری و من فقط یک دانشجوی فوق‌لیسانس بودم. پس از این‌که من صحبت کردم، او فقط به سادگی به حضار گردهمایی که تقریباً ده هزار «سیک» بودند، به صراحت اعلام داشت: «حالا هیچ چیز دیگری برای گفتن نیست. حداقل من نمی‌توانم چیزی بهتر از آن‌که توسط مرد جوان گفته شد بگویم، بنابراین من خطابه ریاست اجلاس را ایراد نمی‌کنم چون ممکن است آن خطابه آن‌چه که وی به شما گفت را ضایع کند. من بیش‌تر این را می‌خواهم که شما به خانه بروید، در سکوت در آن‌چه وی گفت تعمق کنید و بر آن مراقبه کنید.»

سیک‌ها متعجب شده بودند، همه تعجب کرده بودند و به محض این‌که از سکوی خطابه پایین آمدم، ریاست قضات، گانش بات، پاهای مرا لمس کرد. من گفتم: «چه کار می‌کنید؟ شما هم‌سن پدرم هستید. شما یک رهبرید، شما یک برهمن هستید.»

او گفت: «هیچ اهمیتی ندارد - نه برهمن بودنم، نه سن و سالم، نه شخصیتم، نه منزلتم، نه ریاست من بر دادگستری. آن‌چه مطرح است و اهمیت دارد، این است: هر آن‌چه که شما گفتید، از عمیق‌ترین عمق هستی آمد. این غیرمنتظره بود... من بر گردهمایی‌های بسیاری ریاست داشته‌ام و به سخنان مردم دانش‌آموخته زیادی گوش کرده‌ام، اما کل آن‌چه را که آنان می‌گویند زیر سؤال است. برای نخستین بار، من کلام مردی را شنیده‌ام که مستقیم و بی‌پرده سخن

می گوید، بدون هیچ علامت سؤالی - کسی که به مرجعیت و اقتدار خود سخن می گوید. بنابراین  
مرا باز ندار. من با لمس کردن پای شما مراتب امتنان و سپاس‌گزاری خود را ابراز می‌کنم.»

چون رئیس دادگستری بر اجلاس ریاست داشت، تمامی قضات به آن‌جا آمده بودند و وکلای  
مدافع دادگاه عالی نیز به علت حضور ریاست، در آن‌جا بودند - همه آن‌ها شوکه شده بودند! اما  
گانش بات دیدار کننده ثابت خانه من شد. این رسمی معمولی شد که همیشه اتومبیل وی مقابل  
خانه من ایستاده باشد.

مردمی که پرونده‌هایشان در دادگاه عالی خوانده می‌شد، شروع کردند به آمدن به نزد من. گفتند:  
«من نمی‌توانم به شما کمک کنم.»

آن‌ها گفتند: «فقط یک کلمه از طرف شما کافی است تا او هیچ‌کاری علیه خواسته شما انجام  
ندهد.»

گفتم: «من هیچ‌چیزی از این دست را نمی‌توانم انجام دهم. او با چنان احترامی نسبت به من  
این‌جا می‌آید که من نمی‌توانم این جزئیات بی‌اهمیت را مطرح کنم.»

این یک مسأله شد. من مجبور شدم خدمتکاری را دم در خانه بگذارم تا مردم را دور کند و آلا  
هرکسی راه می‌افتاد و به داخل خانه می‌آمد و می‌گفت: «من به مشکل زیادی دچار شده‌ام و فقط  
یک حمایت جزئی از سوی شما، مرا از این مشکلات بیرون می‌آورد.»

پس از این‌که وی از ریاست هیئت قضات بازنشسته شد، به ریاست دانشگاه ساگار رسید. در آن  
زمان، من در دانشگاه جبال‌پور استاد بودم و برای سخنرانی در کنفرانس عمومی تمامی مذاهب و  
ادیان به ساگار رفته بودم. او شنید که من آمده‌ام، بنابراین مرا به دانشگاهی که حال ریاست آن را  
برعهده داشت دعوت کرد.

روزگاری من در آن دانشگاه دانشجو بودم و چون رئیس دانشگاه حصار گردهمایی را دعوت کرده  
بود، تمام اساتید و دانشجویان حضور داشتند، همه حاضر بودند. من فقط در مورد یک چیز نگران

بودم - این که احتمال داشت وی دوباره آن کار را تکرار کند. تمام اساتید و دانشجویان آمده بودند، و او کار خود را تکرار کرد - او پاهای مرا لمس کرد.

به محض این که به محل ایراد خطابه رفتم، وی برخاست، پای مرا لمس کرد و به حضار گفت: «دانش آموختن یک چیز است و شناختن براساس تجربه خویشتن خویش - چهره به چهره، رخ به رخ - چیزی کاملاً متفاوت. در زندگی طولانی‌ام من در مناصب و موقعیت‌های عالی قرار داشته‌ام، و با مردم دانش‌آموخته بسیاری برخورد کرده‌ام و با اطمینان مطلق می‌توانم بگویم که آموختن، هیچ تغییر و دگرگونی‌ای را در هستی آنان پدید نیاورده بود. دگرگونی و تغییر ماهوی هستی آدمی از درون دری دیگری می‌آید، نه از درون در ذهن.»

این شوک عظیمی بود! بسیاری از آنان اساتید من بودند، بسیاری از آنان دانشجویانی بودند که زمان دانشجویی من هم آن‌جا بودند و مرا می‌شناختند و رئیس دانشگاه آن‌ها پای مرا لمس می‌کرد... پس از این که بعد از سخنرانی پایین آمدم، اساتید پیر من همه جمع شدند و گفتند: «این پدیده‌ای عجیب است. ما هرگز انتظار نداشتیم...»

من گفتم: «من زیر نظر شما تحصیل می‌کردم، اما شما هرگز عمیقاً به درون من نگاه نمی‌کردید، شما هرگز در چشمان من ننگریستید. شما هرگز در مورد سؤالی که من می‌پرسیدم، فکر نمی‌کردید. شما صرفاً به یک چیز فکر می‌کردید - که من فقط دارم برای شما در دسر درست می‌کنم، چون شما هیچ جوابی نداشتید و شهادت کافی هم نداشتید که بگویید: من نمی‌دانم.»

روشنفکرها در مورد یک نکته بسیار ضعیف و ناتوان هستند. آن‌ها نمی‌توانند بگویند: «من نمی‌دانم.»

فقط یک وجود روشن‌ضمیر می‌تواند بگوید: من نمی‌دانم.» معصومیت روشن‌ضمیری وی یکسان و

مشابه هستند. Tahui:08

من یک دانشجو در دانشگاه بودم و در تمامی انواع مسابقات مناظره و بلاغت در سراسر کشور پیروز شده بودم. من دفتر ریاست دپارتمان را از انواع و اقسام جوایز، نشان‌های پیروزی و جام‌ها -

جام‌های طلا و نقره - انباشته بودم و او شروع کرد به گفتن این مطلب که: «اگر تو به همین طریق به پیروزی ادامه بدهی، من فکر می‌کنم باید از این جا نقل مکان کنم. در دفتر هیچ جای خالی‌ای باقی نمانده است.»

من گفتم: «شما مجبور نیستید جابه‌جا شوید، من تمام نشان‌ها و جام‌ها را بیرون خواهم برد.»

او گفت: «نه، این‌ها اعتبار دپارتمان هستند.»

من گفتم: «پس شما باید تصمیم بگیرید که می‌خواهید در آن دفتر باشید یا خیر.»

و سرانجام او مجبور شد از آن دفتر بیرون بیاید. او یک دفتر کوچک دیگر روی ایوان، جایی که عادت داشت معمولاً آن جا بنشیند، درست کرد، چون کلّ دفترش به محل نمایش انواع هدایا و جوایز تبدیل شده بود.

یک روز وی از من پرسید - چون قرار بود در دانشگاه ما یک مسابقه ملی دانشگاهی برگزار شود -

«چرا بیهوده به این مسافرت‌های طویل ادامه می‌دهی؟ چه هدفی داری؟»

من گفتم: «من هیچ هدفی ندارم. من این کار را دوست دارم - راه بازی کردن من این است. این راه قصه‌گویی من است که اصلاً و ابداً هدفی هم ندارد. فقط لذت محض، سرریز کردن زندگی. من هنوز به قدر کافی پیر نیستم که راجع به اهداف فکر کنم.»

او گفت: «چه؟»

من گفتم: «بله، من به قدر کافی پیر نیستم و هرگز هم به قدر کافی پیر نخواهم بود که به اهداف و مقاصد فکر کنم. من در هر آن چه که انجام می‌دهم، شمع و شادی می‌کنم. هیچ هدفی وجود ندارد...»

من به رئیس دپارتمانم گفتم: «هیچ هدفی وجود ندارد. من از حرف زدن لذت می‌برم. من یک

گفتگوی قلب با قلب را دوست دارم.»



و آن روز مسابقه داشت برگزار می‌شد... در آن جا عادت بر این بود که دو نفر در هر مناظره شرکت کنند - یکی مخالف موضوع و دیگری طرف دار و موافق موضوع. من مخالف موضوع بودم، اما زوج من بسیار عصبی بود... اولین باری بود که به روی صحنه می‌آمد.

دانشجویی که عادت داشت همراه من به اطراف کشور بیاید، در یک تصادف کشته شده بود، بنابراین من مجبور شدم زوج جدیدی پیدا کنم و او بار اولش بود.

من به سختی کوشیدم او را آماده کنم... تا به دفعات بسیار سخنرانی‌اش را دوره و تکرار کند، اما سرانجام وقتی نوبت وی رسید، ناپدید شده بود.

بنابراین، رئیس دانشگاه از من پرسید چکار می‌کنم؟ من گفتم: «من می‌توانم اداره‌اش کنم. ابتدا من در حمایت از موضوع حرف خواهم زد - چون زوج من ناپدید شده است و من نمی‌خواهم جایزه را از دست بدهم - و بعد در مخالفت با موضوع سخن خواهم گفت.»

او گفت: «خدای من! تو هر دو کار را انجام می‌دهی؟»

من گفتم: «فقط محض امتحان سعی می‌کنم. این لذت بزرگی خواهد بود.»

بنابراین بر له و علیه موضوع سخن گفتم، و هردو جایزه را بردم، اول و دوم را. و درحینى که داشتم خارج می‌شدم، رئیس دانشگاه مرا به گوشه‌ای برد و گفت: «این یک معجزه بود. وقتی که تو داشتی در حمایت از موضوع حرف می‌زدی، من داشتم فکر می‌کردم که چه کار خواهی کرد؟ تو چنان جروب‌بحث عظیمی در موافقت موضوع داشتی که من فکر نمی‌کردم قادر باشی به مخالفت با آن بپردازی. اما وقتی که مخالفت را شروع کردی، من فکر کردم: خدای من! - مباحثات تو بسیار واضح و آشکارند. به سر بقیه مناظرات و مباحثات چه می‌آید...؟»

او گفت: «اما من می‌خواهم یک چیز را از تو بپرسم، به همین دلیل است که تو را از جمعیت بیرون کشیدم. آیا هیچ اعتقاد و باور راسخی برای خودت هم داری؟»

من گفتم: «صرفاً عشق حرف زدن. شما فقط دو طرف را شنیدید - طرف‌های بسیاری وجود دارند و اگر شما یک روزی بخواهید، من می‌توانم از نقطه نظرهای بسیاری به یک مسأله بنگرم و

صحبت کنم. فقط دو قطب مخالف و متضاد وجود دارند، اما موقعیت‌های میانه‌ای هم وجود دارد و

در هر طرف از هر موضوعی حداقل هفت موضع و موقعیت وجود دارد.»

او گفت: «آن‌ها مرا به دیوانگی سوق می‌دهند. فقط همین دو موضع مرا پاک از ذهنم به در برد.

من فکر نمی‌کنم بتوانم بخوابم، چون درشگفتم که کدام موضع درست است.»

من گفتم: «این مسأله شماست. من از کلّ بازی لذت بردم و من هر دو جایزه را هم به دست

آورده‌ام و این خیلی بهتر است. اگر شما رؤسای سایر دانشگاه‌ها را متقاعد کنید که فقط یک نفر

برای مسابقه می‌آید و هر دو جانب بحث را ادامه می‌دهد، این برای من به مراتب سهل‌تر خواهد

بود، چون نمی‌خواهم مجبور شوم کس دیگری را آماده کنم. این بهتر و سهل‌تر است. من هیچ

باوری ندارم، من هیچ پیش‌داوری ندارم. من کاملاً پذیرا و باز هستم. و به دلیل عشقم، این یک

بازی است و بس.»

زندگی شما باید یک بازیگوشی باشد، نه یک هدف.

زندگی شما باید یک سرگرمی باشد، نه هدف مدار.

زندگی شما باید داد و ستد باشد، زندگی شما باید عشق ناب باشد. celebr:05

## دکتر هاریسینگ گاور، بنیان‌گذار دانشگاه ساگار

من یک دانشجو بودم، و مردی که دانشگاه را بنیان گذارده بود، دکتر هاریسینگ گاور، هنوز رئیس دانشگاه بود. ما با هم دوست شدیم، چون من عادت داشتم برای راه‌پیمایی صبحگاهی، صبح خیلی زود، پیش از طلوع آفتاب، به خیابان خلوتی بروم و او هم عادت داشت تنهایی به همان خیابان بیاید. ما تنها کسانی بودیم که آن ساعت در آن خیابان حضور داشتیم، بنابراین طبیعتاً... دوستی ما با گفتن «صبح به خیر» به یکدیگر شروع شد. پس از چندی، شروع کردیم به قدم زدن با همدیگر. او شروع کرد به پرسیدن درباره من، چه رشته‌ای تحصیل می‌کردم، چکار می‌کردم، و آرام آرام فاصله سنی بین ما ناپدید شد. او شروع کرد به دعوت کردن من برای صرف چای بعد از راه‌پیمایی. و او مجذوب جهان‌بینی من شد، چون هروقت می‌دیدم او چیزی می‌گوید که نمی‌توانم بپذیرم، من به راحتی آن موضوع را رد می‌کردم و هر جر و بحث ممکن را علیه آن سازمان می‌دادم. او این را دوست داشت.

وی گفت: «تو نبایست به گروه فلسفه می‌پیوستی.» او خودش مرد قانون بود، او یک کارشناس حقوق با شهرتی جهانی بود. وی گفت: «تو می‌بایست به دپارتمان حقوق می‌آمدی، چون تو، بدون دانستن قانون، با من بحث می‌کنی و من می‌توانم ببینم که اگر ما در دادگاه می‌بودیم، این تو بودی که برنده می‌شدی.»

اما من به وی گفتم: «این فقط یک بازی ذهنی است. من هم می‌توانم له آن بحث کنم، هم می‌توانم علیه‌اش حرف بزنم؛ ذهن برای هردو کار آماده است.»

وی گفت: «عجیب است... این مرا به یاد یکی از رویدادهای زندگی خودم می‌اندازد. upan:05

او یک حقوق‌دان بود، حقوق‌دانی بسیار بزرگ، مشهور، یک مرجع قانون با شهرتی جهانی؛ اما مردی بسیار فراموشکار، بسیار بدون حضور ذهن. یکبار جنین اتفاق افتاد که در یک پرونده

محرمانه دولتی در لندن او در پرونده از جانب مهاراجه‌ای هندی مبارزه می‌کرد. پرونده بزرگی بود. او فراموش کرد - و یک ساعت علیه موکل خودش بحث کرد. حتی قاضی نگران شده بود. وکیل مدافع حزب مخالف نمی‌توانست آن‌چه که داشت روی می‌داد را باور کند: حالا، او چه کاری بکند؟ - چون تمامی بحث را که او آماده کرده بود، همه را این مرد مطرح کرده بود. همه چیز حسابی به هم ریخته بود، و تمامی دادگاه نمی‌توانستند آن‌چه که داشت اتفاق می‌افتاد را باور کنند. و آن مرد چنان اقتداری داشت که هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد حرف او را قطع کند؛ حتی دستیارش بارها کوشید کت او را بکشد و وی را متوجه چیزی کند که داشت روی می‌داد. وقتی که او کارش را تمام کرد، آن وقت دستیارش در گوشش زمزمه کرد: «چکار دارید؟ شما کاملاً پرونده را نابود کردید. ما علیه این مرد نیستیم - ماله این مرد هستیم!»

پس دکتر به قاضی گفت: «آقای من، این‌ها مباحثی بودند که می‌توانستند علیه موکل من اقامه شوند - حالا من آن‌ها را تکذیب می‌کنم.» و او شروع به تکذیب کرد و پرونده را برنده شد.

منطق یک روسپی است. شما می‌توانید له هر چیزی صحبت کنید، و بعد دلایلی مشابه را علیه آن

چیز اقامه کنید. hamon:05

دکتر هاریسینگ گاور، یکی از بزرگ‌ترین کارشناسان حقوق در جهان، عادت داشت به دانشجویانش بگوید: «اگر قانون به نفع شماست، بسیار ساکت، آرام صحبت کنید، معتدل باشید، مهربان - چون قانون به نفع شماست، نگران نباشید. اما اگر قانون به نفع شما نبود، آن وقت روی میز بکوبید، بلند صحبت کنید، با صدایی قوی حرف بزنید. کلماتی را به کار ببرید که جوّی از قطعیت و یقین خلق کنند، چون قانون به نفع شما نیست. شما مجبورید چنان جوّی را بیافرینید

که پنداری قانون به نفع شماست.» dh:032

وقتی که من یک دانشجو در دانشگاه بودم، من عادت داشتم هر ماهه دویست روپیه از یک کسی دریافت کنم، من نمی‌دانستم وی کیست. من به هر طریق سعی کردم دریابم که او چه کسی است. در نخستین روز هر ماه، پول حواله شده آن جا بود، اما نه اسمی وجود داشت، نه آدرسی.

فقط وقتی که آن شخص درگذشت... و او هیچ کسی نبود جز بنیان‌گذار دانشگاهی که من در آن جا درس می‌خواندم.

من به خانه وی رفتم. همسرش گفت: «من نگران هستم - نه چون شوهرم مرده است؛ همه مجبورند بمیرند. نگرانی من این است که از کجا دویست روپیه بیاورم که ماهانه برای شما بفرستم؟»

من گفتم: «خدای من، شوهر شما آن پول را می‌فرستاد؟ من هرگز درخواست نکرده بودم، نیازی هم نبود، چون من از دانشگاه یک کمک هزینه تحصیلی می‌گیرم، به انضمام مسکن، غذا و همه چیز رایگان.»

و همسر گفت: «من هم به کرات از او پرسیدم: چرا هر ماهه به‌طور مداوم دویست روپیه برای او می‌فرستی؟ و او گفت: او به این پول نیاز دارد. او عاشق کتاب است، اما برای خرید کتاب هیچ پولی ندارد. و نیاز او به کتاب بزرگ‌تر از نیازش به غذاست.»

اما او مرد نادری بود. وی در تمامی زندگی‌اش، هر آن چه را که عاید داشته بود اهداء کرد تا آن دانشگاه را در شهر زادگاهش بیافریند.

هندوستان تقریباً یک هزار دانشگاه دارد. خیلی از آن‌ها را من دیده‌ام. دانشگاه وی کوچک است؛ آن جا جای کوچکی است. اما دانشگاه وی زیباترین دانشگاه‌هاست - بر فراز تپه‌ای محصور با درختانی عظیم، و در پایین آن دریاچه بزرگی سرشار از گل‌های نیلوفر آبی... دریاچه آن قدر بزرگ است که کرانه مقابل را نمی‌توان دید. و من پی بردم که وی همه چیزش را هم به دانشگاه داده است. هیچ کس درخواستی نکرده بود، هیچ کس حتی انتظار نداشت که در آن مکان کوچک چنان دانشگاه بزرگی ساخته شود.

او یک کارشناس خبره قانون با شهرتی عالم‌گیر بود. او دفاتری در لندن، دهلی‌نو، و پکن داشت؛ او دائم در حرکت بود.

من از او پرسیدم: «شما چرا این جا را انتخاب کرده‌اید؟»

او گفت: «من به سرتاسر جهان رفته‌ام و هرگز به تپه‌های کوچکی این چنین زیبا برخورد نکرده‌ام؛ با درختانی عظیم، با یک چنین دریاچه زیبایی، با این همه نیلوفر آبی...» تمامی دریاچه با گل‌های نیلوفر آبی و برگ‌هایش پوشیده شده است. در صبح زود، بر روی تمامی گلبرگ‌های نیلوفر... شب‌نم‌ها در طول شب جمع می‌شوند... و صبح شما می‌توانید ببینید - آن دریاچه ثروتمندترین دریاچه دنیاست، چون هریک از قطرات شب‌نم مثل یک الماس می‌درخشد.

او مرا همراه خود برمی‌داشت و به اطراف آن جا می‌برد، و می‌گفت: «این مسئله شهر من نیست، این مسئله زیبایی این مکان است.»

اما من هرگز تصور نمی‌کردم که این او بود که هر ماهه، بدون امضاء و نام و نشان، برای من دوپست روپیه می‌فرستاد. بنابراین، من حتی نتوانستم یک یادداشت تشکر برای او بفرستم.

mess:110

[www.otagahi.com](http://www.otagahi.com)

[www.oshods.com](http://www.oshods.com)

<http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar>

## استاد اشو، دکتر اس.ک. ساکسنا

من عادت داشتم با صندل هندی، که از چوب ساخته می‌شود، راه بروم. این صندل قرن‌ها، تقریباً حدود ده هزار سال یا بیش‌تر توسط «سانیاسین» - مرتاض - های هندی مورد استفاده قرار گرفته است، یک صندل چوبی... چون در این صندل از هیچ نوع چرمی، که بالاجبار از کشتن حیوانات به دست آید، حیواناتی که فقط برای این منظور کشته شده باشند و بهترین چرم نیز از نوزاد بسیار جوان حیوانات تهیه می‌شود، استفاده نمی‌گردد. بنابراین، سانیاسین‌ها از به کار بردن چرم پرهیز می‌کنند و صندل چوبی به پا می‌کنند. اما این نوع صندل وقتی که سانیاسین‌ها راه می‌روند، سر و صدای زیادی تولید می‌کند، شما تقریباً از نیم مایلی صدای آمدنش را می‌توانید بشنوید. و با راه رفتن روی آسفالت یا ایوان دانشگاه... تمام دانشگاه خبردار می‌شوند.

تمام دانشگاه عادت کرده بودند از آمدن یا رفتن من به این وسیله باخبر شوند؛ نیازی نبود مرا ببینند، فقط صدای صندلم کافی بود. ignore:21

وقتی که در روز اول به کلاس فلسفه دانشگاه وارد شدم، دکتر ساکسنا را برای اولین بار ملاقات کردم. من فقط نسبت به تعداد معدودی از اساتید عشق و احترام بسیار زیادی قائل بودم. این دو محبوب‌ترین اساتید من بودند - دکتر اس.ک. ساکسنا و دکتر اس.اس. روی - و به این دلیل ساده که آن‌ها هرگز با من مثل یک دانشجو برخورد نمی‌کردند.

وقتی که روز اول به کلاس دکتر ساکسنا وارد شدم. با آن صندل‌های چوبی، او قدری با تعجب و تحیر به من نگاه کرد. او به صندل‌هایم نگریست و گفت: «چرا از صندل‌های چوبی استفاده می‌کنی؟» - آن صندل‌ها سر و صدای زیادی تولید می‌کردند. من گفتم: «فقط برای هوشیار نگاه داشتن خودآگاهی‌ام.»

او گفت: «خودآگاهی؟ آیا به طرق دیگر هم سعی می‌کنی آگاهی‌ات را هشیار نگاه داری؟»

من گفتم: «بیست و چهار ساعت روز سعی دارم چنین کنم، به هر طریق ممکن: راه رفتن، نشستن، خوردن، حتی خوابیدن. و شما می‌توانید این را باور کنید، می‌توانید باور نکنید، که درست همین اخیراً موفق شده‌ام حتی هنگام خواب نیز بیدار و هوشیار باشم.»

او گفت: «کلاس که مرخص شد - تو فقط با من به دفتر بیا.» تمام کلاس فکر کردند که من همین روز اول برای خودم تولید دردسر کردم. او مرا با خود به دفترش برد و از داخل قفسه تز دکترایش را، که سی سال پیش نوشته بود، برداشت. آن تز در مورد خودآگاهی بود. وی گفت: «این را بگیر. این تز به انگلیسی چاپ شده است، و مردم زیادی در هند از من خواسته‌اند که آن را به هندی ترجمه کنند، کسانی که با هردو زبان کاملاً خوب آشنا هستند. اما من به هیچ‌کس اجازه نداده‌ام، چون مسئله این نیست که شما خوب به زبان آشنا هستید یا نه؛ من دنبال کسی می‌گشتم که بداند خودآگاهی چیست - و می‌توانم در چشمان تو، در صورت تو، به هر حال ببینم که پاسخ را یافته‌ام... تو بایست این کتاب را ترجمه کنی.»

من گفتم: «این دشوار است، چون من زیاد انگلیسی نمی‌دانم، هندی هم چندان زیاد نمی‌دانم. هندی زبان مادری من است، اما من همان‌قدر زبان مادری‌ام را می‌شناسم که هرکس دیگری می‌شناسد. و من به معنای زبان مادری اعتقاد دارم. چرا هر زبانی زبان مادری خوانده می‌شود؟ - چون مادر حرف می‌زند و پدر گوش می‌دهد - و این‌گونه است که کودکان می‌آموزند. من نیز همین‌گونه فراگرفته‌ام. پدرم مرد ساکتی است؛ مادرم حرف می‌زند و او گوش می‌کند - و من زبان می‌آموزم. این دقیقاً زبان مادری است. من زیاد زبان نمی‌دانم؛ هندی هرگز موضوع مطالعه من نبوده است. انگلیسی را هم فقط یک ذره می‌دانم، و همین برای آن‌چه شما به اصطلاح امتحانات می‌نامید، کافی است. اما برای ترجمه کتابی که یک تز دکتر است... و شما دارید آن را به یک دانشجو می‌دهید؟»

او گفت: «نگران نباش - من می‌دانم که تو قادر به انجام آن خواهی بود.»



من گفتم: «اگر شما به من اعتماد می‌کنیم، من نهایت سعی‌ام را می‌کنم. اما، باید یک چیز را به شما بگویم که اگر در آن چیز اشتباهی بیابم، آن وقت آن را ویرایش کرده و در پانویس توضیح می‌دهم که آن مورد باید چگونه باشد. اگر دریافتم که چیزی از قلم افتاده، دوباره آن ستاره را می‌گذارم و در پانویس تذکر می‌دهم که چیزی مفقود است و این نیز آن بخش مفقود شده است.»

او گفت: «من با این موافقم. من می‌دانم که چیزهای زیادی از قلم افتاده‌اند. اما تو مرا شگفت‌زده کردی. تو حتی کتاب را ندیده‌ای، تو حتی آن را باز نکرده‌ای. چگونه می‌دانی که چیزهایی از قلم افتاده است؟»

من گفتم: «با نگاه کردن به شما... همان‌طور که شما با نگاه کردن به من پی بردید که شخص مناسب را برای ترجمه پیدا کرده‌اید، من هم کاملاً می‌توانم ببینم که، دکتر ساکسنا، شما فرد مناسبی برای نوشتن این کتاب نیستید!»

و از این حرف من خیلی خوشش آمد، به نحوی که آن را برای همه بازگو کرده بود. تمام دانشگاه درباره گفتگویی که بین من و او اتفاق افتاده بود می‌دانستند. طی دو ماه تعطیلات تابستان آتی، من کتاب را ترجمه کردم و آن یادداشتهای ویراستاری را هم نوشتم. وقتی کتاب را به او نشان دادم، اشک لذت در چشمانش حلقه زد.

او گفت: «من به خوبی می‌دانستم که این‌جا یک چیزی از قلم افتاده است، اما نمی‌توانستم پی ببرم که چیست، چون هرگز این‌ها را نیازموده بودم. من فقط سعی کرده بودم تمامی اطلاعات مربوط به خودآگاهی را از کل کتب مقدس شرقی گردآوری کنم. من مطالب زیادی جمع کردم، و بعد شروع کردم به دسته‌بندی و سوا کردن آن‌ها. هفت سال از زندگی‌ام صرف به پایان رسانیدن این رساله شد.» او واقعاً کار محققانه سترگی را انجام داده بود - اما فقط محققانه. من گفتم: «این رساله محققانه است، اما کار یک مراقبه‌کننده نیست. و من از آن روی تمامی این یادداشتهای را نوشته‌ام که این کار فقط می‌تواند توسط یک محقق نوشته شده باشد، نه یک مراقبه‌کننده.»

او به تمام آن صفحات نگاه کرد و به من گفت: «اگر تو یکی از ممتحن‌های تز من بودی، من دکترا نمی‌گرفتم! تو نکات درستی را یافته‌ای که من در موردشان تردید داشتم، اما آن احمق‌ها که این تز را آزمودند، حتی ظنن هم نشدند. این تز مورد تحسین و تمجید بسیار زیادی هم واقع شد.»

او سال‌های بسیاری در آمریکا استاد بود، و این کتاب واقعاً کار محققانه ماندگاری است؛ اما هیچ‌کس آن را نقادی نکرده بود، هیچ‌کس متوجه آن نشده بود... بنابراین من از او پرسیدم: «حالا با این ترجمه چکار می‌کنی؟»

او گفت: «من نمی‌توانم منتشرش کنم. من یک مترجم پیدا کرده‌ام - اما تو بیش‌تر یک ممتحن هستی تا مترجم! من آن را نگاه می‌دارم اما نمی‌توانم منتشرش کنم. با یادداشت‌های تو و تحشیه‌های ویراستاری‌ات، کل آبروی من نابود می‌شود - اما با تو موافقم. در واقع، اگر در ید قدرت من بود، من فقط به خاطر این ویراستاری و پانویس‌ها درجه دکترا به تو می‌دادم، چون تو دقیقاً نکاتی و جاهایی را پیدا کردی که فقط یک مراقبه‌کننده می‌تواند بیابد؛ کسی که مراقبه نکرده باشد، هیچ راهی برای یافتن این نکات ندارد.

بنابراین، تمامی زندگی من از همان آغاز معطوف به دو چیز بوده است: هرگز اجازه ندهم که هیچ‌چیز غیرعقلایی‌ای بر من تأثیر بگذارد، با مبارزه کردن علیه حماقت‌ها، حال هر آن‌چه که پیامدش باشد، و عقلایی و منطقی بودن تا به پایان عمر. این یک طرفش بود که من با تمام کسانی که به نحوی با آن‌ها ارتباط داشتم، آن را به کار می‌گرفتم. طرف دیگرش به‌طور مطلق خصوصی بود، مال خودم: بیش‌تر و بیش‌تر هشیار و بیدار شدن چندان که یک روشن‌فکر صرف از آب درنیایم. misery:01

یکی از اساتید من، دکتر اس.ک. ساکسنا، رئیس دپارتمان فلسفه بود و من دانشجو بودم. اما او اجازه نداد که من در خوابگاه زندگی کنم و این برای من یک کمی معذب‌کننده بود. آن هم به

این دلیل که او میخواره و قمارباز بود، مردی بسیار نازنین که هرگز با خانواده‌اش زندگی نکرده بود... خانواده‌اش در دهلی زندگی می‌کردند، چون او نمی‌توانست هیچ‌کسی را تحمل کند.

و من معذب بودم، چون او مرا به خانه‌اش می‌برد و آن وقت دیگر مشروب نمی‌نوشید، آن هم صرفاً به خاطر احترام و عشقی که نسبت به من داشت. و من می‌دانستم که این برای وی بسیار دشوار است، او مرد پیری بود و یک میخواره گهگاهی هم نبود، او به مشروب اعتیاد داشت، او هر روز نیاز داشت بیاشامد، و آلا نمی‌توانست زندگی کند.

بنابراین، من به او گفتم: «من به این شرط می‌توانم بیایم که شما به سبب وجود من هیچ‌چیزی را تغییر ندهید. شما هر آن کاری را که بدون من می‌کردید، ادامه دهید... اگر می‌خواهید بنوشید، بنوشید، راه خودتان را بروید، پنداری که من این‌جا نیستم.»

او گفت: «این دشوار است. من برای این تو را به این‌جا می‌آورم که وقتی تو این‌جا هستی، من نیازی به نوشیدن ندارم. تو خوراک من هستی. وقتی که تو در خانه‌ام هستی، من احساس می‌کنم خانه‌ام خانه تو شده، و آلا من فقط در این خانه زندگی می‌کنم. من هرگز خانه‌ای نداشته‌ام. همسرم آن‌جاست، بچه‌هایم آن‌جا هستند، اما، به هیچ نحوی، هرگز این فضایی که با ورود تو به این خانه ایجاد می‌شود، پیش از این به هم نرسیده بود. تو توی یک اتاق دیگر می‌خوابی، من هم توی اتاق دیگری می‌خوابم، اما وقتی که تو این‌جا هستی، وقتی که تو توی اتاقم هستی، خواب من، آن هم بدون نوشیدن، بسیار بسیار عمیق است. بنابراین، فکر نکن که با آوردن تو از خوابگاه به این خانه بیلاقی، که به مراتب و به هر نحو ممکن راحت‌تر از آن‌جاست، دارم مسئولیتی، منتی را به دوش تو هموار می‌کنم... نه. تو با آمدنت به این‌جا به من منت می‌گذاری. من با بودن تو احساس تغذیه شدن می‌کنم.»

او به من گفت که «وقتی تو این‌جا هستی، من مثل هر روز زیاد غذا نمی‌خورم و دکترم به‌طور مداوم به تو می‌گوید: «زیاد غذا نخور، تو پیری، تو مرض قند داری، تو میخواره‌ای. این میخوارگی دارد تو را می‌کشد، این میخوارگی مرض قندت را وخیم‌تر می‌کند و تو به خوردن ادامه می‌دهی و

عاشق شیرینی و غذاهای خوشمزه هستی.» اما وقتی تو این جایی، اشتهای من به راحتی این جا نیست و احساس می کنم پر و سرشارم؛ چیزی که سال هاست پزشکان قادر به انجامش نبوده اند؛ تو حتی به من نمی گویی نخور. اما با بودن تو، من سیرم.»

در واقع، من عادت داشتم به او بگویم که «دکتر، شما بایست یک چیزی بخورید. فقط من دارم می خورم و شما آن جا نشسته اید.»

او گفت: «می دانم، اما هیچ اشتهایی ندارم و احساس می کنم خوبم.»

چنین نیست که فقط شما تغییرات را احساس کنید، دیگران هم شروع می کنند به احساس کردن تغییرات. تمامی آن چه که می بایست به خاطر داشته باشید، فقط یک کلمه ساده است: شاهد

بودن. last:511

جبالپور یکی از زیباترین جاهای دنیا را دارد. برای دو تا سه مایل متداوم، رود «نارمادا» جاری است و از بین دو کوه مرمر می گذرد... دقیقاً سه مایل مرمر خالص و ناب در هر دو سوی رود، که دو کوه بلند هستند، امتداد می یابد. و رودخانه عمیق است. در شبهایی که قرص ماه کامل است، وقتی که ماه به وسط آسمان می رسد و شما می توانید بازتاب این صخره ها را در آب نظاره کنید، جهانی جادویی خلق می شود. من فکر نمی کنم هیچ چیزی در دنیا وجود داشته باشد که بتواند با این جادو مقایسه شود. آن جا در آن حالت، غیرقابل تصور است.

من بارها و بارها به استادم، دکتر اس. ک. ساکسنا، اصرار می کردم... من او را خیلی دوست داشتم، چون او تنها استادی بود که با من مثل یک دانشجو رفتار نمی کرد. ما با هم بحث می کردیم، روی نکات کوچک با هم می جنگیدیم و اگر وی بر خطا می بود، همیشه آماده بود بپذیرد و به خطایش اذعان کند و سپاسگزار هم می شد...

من گفتم: «... حالا شما مجبورید با من به جبالپور بیایید.» بین دانشگاهی که وی در آن جا استاد بود تا صخره های مرمر یکصد مایل مسافت بود. «من نمی خواهم بگذارم شما پیش از دیدن آن جا بمیرید.»

اما او گفت: «هر آن چه را که زیباست، من در تمامی جهان دیده‌ام.» – او سیاحی جهانی بود و به همه سوی عالم سفر کرده - «من هر آن چه را ارزش دیدن دارد، دیده‌ام. آن جا چه چیزی می‌تواند وجود داشته باشد؟»

من گفتم: «من نمی‌توانم توضیح بدهم... شما فقط با من بیایید.» و من او را به آن جا بردم. او به کرات می‌پرسید که ما کی با قایق وارد آن جا می‌شویم. «تو این جا را زیباترین جا می‌خوانی؟»

من گفتم: «شما فقط صبر کنید. ما هنوز به آن جا وارد نشده‌ایم.» و ناگهان قایق وارد دنیای مرمر شد، کوه‌های مرمر. و در زیر نور قرص کامل ماه، آن‌ها بسیار خالص، بسیار بکر و ناب به نظر می‌رسند و بازتابشان... اشک در چشمان پیرمرد حلقه زده بود. او گفت: «اگر تو اصرار نکرده بودی، من چیزی را در زندگی‌ام از دست داده بودم. فقط قایق را نزدیک کوه‌ها ببر، چون دوست دارم آن‌ها را لمس کنم. به نظر فریبنده و خیالی می‌آیند! بدون لمس کردن نمی‌توانم باور کنم آن چه را که دارم می‌بینم، واقعی باشد.»

من به قایقران گفتم به کوه‌ها نزدیک شود. او کوه‌ها را لمس کرد و گفت: «حالا می‌توانیم برویم - آن‌ها واقعی هستند! اما سه مایل مداوم...!»

این مرد به زیبایی می‌نوشت، به زیبایی سخن می‌گفت، اما در عین حال رقت‌بار. و من گفتم: «نه نوشته‌های شما هیچ معنایی می‌دهد، نه سخن‌هایتان هیچ معنایی دارد. آن چه برای من مهم است، این است که آیا شما قادر خواهید بود تمامی عوامل بدبختی‌ها را رها کنید؟ شما بسیار رقت‌بارید، چون می‌نوشید، صرفاً برای فراموش کردن. شما بسیار رقت‌بارید، چون سیگار می‌کشید، آن هم صرفاً برای فراموش کردن. شما قمار می‌کنید، باز هم صرفاً برای فراموش کردن.»

حالا، این جهان برای چشم پوشیدن و صرف‌نظر کردن از آن نیست. مردم زیبایی وجود دارند، مردمی با قابلیت و صلاحیت بیش از اندازه وجود دارند؛ فقط آن‌ها هرگز به کسی برخورد نکرده‌اند که توانسته باشد روندی از دگرگونی را در زندگی ایشان برپا کند...

من در مورد این جای زیبا با شما صحبت کردم، چون در جبالپور هزاران نفر از مردم هستند که آنجا را ندیده‌اند. آنجا فقط سیزده مایل دور است، و من از آن مردم درخواست می‌کردم - اساتید، پروفیسورها، دکترها، مهندس‌ها - «فقط بروید و ببینید!»  
و آن‌ها می‌گفتند: «ما هر وقتی می‌توانیم آنجا را ببینیم. کوه آنجاست؛ جای دوری نمی‌رود!»

psycho:17

## سایر اساتید

روزگاری من دوستی داشتم که استاد بود، و من هم دانشجوی وی بودم. برای تحصیلات فوق لیسانسم، من دانشجوی او بودم، و بعد وقتی من هم یک استاد شده بودم، با هم در یک دانشگاه همکار بودیم. اما دوستی ما قدیمی بود، از روزگار دانشجویی من. او عقیده داشت که دیدن زن بزرگ ترین گناه است. حالا، او استادی بود با بهترین شرایط استادی... او عادت داشت همیشه چتری دست بگیرد و درحالی که چتر چشمانش را پوشانیده بود، راه می‌رفت. بدین ترتیب، وی فقط می‌توانست دو تا سه پا جلوتر را ببیند. و عادت داشت تندتند بدود - خانه بیلاقی و دپارتمان او فاصله چندانی از هم نداشتند. درحالی که چتر را روی سرش گرفته بود، تقریباً تا خانه‌اش می‌دوید و بعد هم در خانه را از داخل قفل می‌کرد.

من تنها مرد توی کلاس بودم؛ دو دانشجوی دیگر، هر دو دختر بودند. فقط سه نفر در کلاس حضور داشتند. او نمی‌توانست به زن‌ها نگاه کند؛ این کار مخالف مذهبش بود که معتقد بود تجرد اساس و شالوده دین است.

بنابراین، وی با چشمان بسته درس می‌داد. با دیدن این که او با چشمان بسته درس می‌دهد، من فکر کردم که این فرصت خوبی است برای داشتن یک خواب خوب، بنابراین، من هم با چشمان بسته می‌نشستم. آن دو دختر در شگفت بودند... آن‌ها نیز احساس تعجب داشتند: استاد خوب است - با چشمان بسته حرف می‌زند؛ تنها دانشجوی مرد نیز دارد با چشمان بسته گوش می‌دهد...

استاد فکر کرد که من هم پیرو جهان بینی مشابهی در مورد تجرد هستم. او خیلی خوشحال بود، چون وی در دانشگاه مورد تمسخر همه بود. حالا، حداقل دو نفر بودند که به یک عقیده متعلق

باشند. او یک روز مرا به کناری کشید و گفت: «تو این کار را خیلی خوب انجام می‌دهی. اما توی جاده چطوری این کار را می‌کنی؟ - چون نمی‌بینم که با خودت چتر حمل کنی.»

من گفتم: «برای آن که حقیقت را به شما گفته باشم، من به جنون شما تعلق ندارم. من فقط می‌خواهم؛ این ساعت، وقت خوابیدن من است. من در تمامی عمرم، بدون استثناء، بین ساعت دوازده تا ساعت دو خوابیده‌ام.»

حتی در مدرسه من عادت داشتم برای این دو ساعت ناپدید شوم. در دانشگاه هم عادت داشتم ناپدید شوم؛ و وقتی که استاد شدم، از رئیس دانشگاه خواستم که: «این دو ساعت به‌طور مطلق برای من مقدس هستند. شما می‌توانید ساعات درس مرا قبل یا بعد از این دو ساعت بگذارید، اما به این دو ساعت دست نزنید.»

او گفت: «قضیه از چه قرار است؟»

من گفتم: «قضیه از این قرار است که این دو ساعت وقف خواب شده‌اند. اگر شما به من در این ساعات درس بدهید، خواهم خوابید - و به دانشجویان هم خواهم گفت که بگیرند بخوابند، فقط ساکت باشند و لذت ببرند.»

بنابراین، به من بعد از ساعت دو درسی دادند.

من به آن استاد گفتم - اسمش «باتاچاریا» بود - «تو تحت تأثیر برداشت غلطی هستی. من به ایده‌هایی چنین احمقانه معتقد نیستم، چون با چشمان بسته شما زنان را بیش‌تر می‌بینید. شما با چشمان بسته چه می‌بینید؟ و در واقع، شما چرا چشمانتان را می‌بندید؟ شما می‌بایست نخست زنان را دیده باشید، فقط بعد از آن می‌توانید چشمانتان را ببندید. و اگر با دیدن یک زن تجرّد شما مختل می‌شود، آن تجرّد زیاد هم از جنس تجرّد نیست. شما در خواب چه می‌کنید؟»

او گفت: «حق با توست، درست می‌گویی. در خواب هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. آن‌جا نه چتری وجود دارد... و چشمانم نیز که قبلاً بسته شده‌اند - زنان در درون هستند. تو هیچ پیشنهادی نداری؟»



من گفتم: «به دلیل این چتر و به دلیل همین چشم بستن‌هاست که زنان خواب‌های تو را مختل می‌کنند. اگر این دیسپلین احمقانه را که بر خود تحمیل کرده‌اید رها کنید... زنان به کار خودشان سرگرم می‌شوند. چه کسی به خود زحمت می‌دهد که به خواب شما بیاید؟»

او گفت: «نه، پدرم از همین جهان‌بینی پیروی می‌کرد، پدر بزرگم...» — او برهنی از شهر «بنگال» بود — «و من نمی‌توانم آن را رها کنم، هرچند می‌دانم که کل دانشگاه فکر می‌کنند من دیوانه‌ام.»

اما دیگران دیوانگی‌های خودشان را داشتند. ممکن بود فرق داشته باشد، ممکن بود قابل تشخیص نباشد، اما عاقل بودن فقط یک امکانی است که از دل مراقبه بیرون می‌آید؛ و آلا هر آن‌چه که شما بکنید، نابخردانه می‌شود، چون از ناخودآگاهی شما بیرون می‌آید. شما در هشیاری خود، در آگاهی و بیداری خود آن را انجام نمی‌دهید. invita:29

یکی از معلمین من موجود بسیار نادری بود. او یک کمی غیرعادی بود، همان‌طوری که فلاسفه تمایل دارند باشند. او یکی از بزرگ‌ترین فلاسفه هند در این قرن بود. بسیار نادر، گمنام و ناشناس — یک فیلسوف واقعی، نه صرفاً یک استاد فلسفه. او خیلی غیرعادی بود.

وقتی که من به او برخوردم، مدت‌های مدید بود که دانشجویان آمدن به کلاس او را رها کرده بودند. برای سالیان بسیار هیچ‌کس به کلاس او وارد نشده بود، چون او بعضی وقت‌ها به‌طور مستمر برای سه، چهار، پنج، شش ساعت تمام یک بند حرف می‌زد. و او عادت داشت بگوید: «دانشگاه می‌تواند تصمیم بگیرد که درس چه ساعتی شروع شود، اما دانشگاه نمی‌تواند تصمیم بگیرد که درس چه ساعتی تمام شود، چون این به حرکت من بستگی دارد. اگر چیزی ناتمام باشد، من نمی‌توانم همان‌طوری رهاش کنم. من مجبورم آن را کامل کنم.»

بنابراین، این کارش بسیار مختل‌کننده بود. او پاره‌ای اوقات تمام‌وقت حرف می‌زد. و گاهی برای هفته‌ها حتی یک کلمه هم چیزی نمی‌گفت. او می‌گفت: «هیچ‌چیز نمی‌آید. برو خانه.»

وقتی که به کلاسش وارد شدم، به من نگاه کرد و گفت: «تو می توانی با من جور باشی. تو هم یک قدری غیرعادی به نظر می رسی. اما به یاد بسپر: وقتی که من شروع به حرف زدن می کنم، هرگاه خودش ایستاد، می ایستد. من هرگز دخالتی نمی کنم. بعضی وقتها برای هفته ها حرف نخواهم زد؛ تو خواهی آمد و خواهی رفت. بعضی اوقات برای ساعتها حرف خواهم زد. آن وقت اگر احساس ناراحتی کردی، اگر خواستی به دستشویی یا جای دیگری بروی، می توانی بروی - اما مزاحم من نشو. من به کارم ادامه خواهم داد. تو می توانی برگردی. به آرامی، می توانی دوباره بنشین. من ادامه خواهم داد، چون نمی توانم بحث را در این فاصله قطع کنم.»

گوش دادن به او تجربه ای نادر بود. او کاملاً نسبت به من بی اعتنا بود، نسبت به تنها دانشجوی کلاسش هیچ توجهی نداشت. به ندرت به من نگاه می کرد. گاهی وقتها به دیوار نگاه می کرد و حرف می زد. و او از چیزهای بنیادی با چنان شور و حرارت عمیق قلبی حرف می زد که مسئله بودن یا نبودن مخاطب برایش مطرح نبود؛ او داشت لذت می برد. و خیلی از اوقات من بیرون می رفتم و با دیگران صحبت می کردم. بعد از چند دقیقه، حتی گاهی اوقات بعد از ساعتها برمی گشتم، او کماکان آن جا بود و داشت حرف می زد. sage:05

یکی از اساتیدم، استاد اقتصاد، هیکلی مثل کشتی گیرها داشت، مردی بود با جثه ای بسیار درشت، اما از درون یک مرغ. من با او خیلی دوست بودم. در واقع، او مجبور بود با من دوست باشد، چون پاره ای اوقات پیش می آمد که وسیله بیان مطالب می بایست تغییر می کرد. وسیله بیان، یعنی: زبان، از انگلیسی به هندی تغییر می یافت. بدین ترتیب که وی عادت داشت به انگلیسی صحبت کند و به این زبان خو گرفته بود، اما بسیاری از اوقات او در یافتن کلمه ای گیر می افتاد، و من در این مواقع تنها امید او بودم - که لغت درست هندی را به وی عرضه کنم.

من عادت داشتم لغات درست را به او بگویم، اما هر از چندی هم می خواستم...

یک دفعه او سر کلمه «جر و بحث کردن و چانه زدن» گیر افتاد. او به من نگاه کرد، و من هم حال خوبی داشتم، بنابراین گفتم: «این یعنی چیکالاس.» چیکالاس واقعاً یعنی لطیفه گفتن و با

هم شوخی کردن، نه جر و بحث کردن و چانه زدن. چانه زدن یعنی جر و بحث کردن بر سر قیمت.

بنابراین، او شروع کرد به استعمال لغت چیکالاس: «وقتی شما وارد یک فروشگاه می‌شوید و شروع می‌کنید به چیکالاس...» و کلّ کلاس خندیدند. او به من نگاه کرد و گفت: «قضیه چیست؟»

من گفتم: «من نمی‌دانم قضیه چیست. چرا این جماعت می‌خندند؟»

او گفت: «یک چیزی هست. چون هر وقت می‌گویم چیکالاس، آن‌ها شروع به خندیدن می‌کنند.»

من گفتم: «چیکالاس همین است - وقتی شما چیزی می‌گویید و دیگران شروع به خندیدن می‌کنند!»

او گفت: «من فکر می‌کردم تو دوست من هستی! من به ترجمه تو متکی بودم، و تو چنین لغتی به من دادی؟»

من گفتم: «من حال خوبی داشتم! من وقتی که حالم خوب باشد، شما نباید هیچ چیزی از من بپرسید.» christ:08

من وقتی که دانشجوی دانشگاه بودم، استادی داشتم که یک شیمیدان بود با شهرتی عالمگیر، و ایده اش این بود که: شیمی تنها علم واقعی است. و روزی خواهد آمد که سایر علوم ناپدید خواهند شد، چون شیمی می‌تواند همه چیز را توضیح دهد. شیمی می‌تواند زندگی را توضیح دهد، می‌تواند عشق را توضیح دهد، می‌تواند شعر و شاعری را توضیح دهد - به علت کاهیدن واقعیات، همه شیمیایی هستند. هستی شیمیایی است.

یک روز، من داشتم او را دنبال می‌کردم - او بی‌خبر بود و نمی‌دانست دنبالش می‌کنم - وی برای قدم زدن بیرون آمده بود. شبی بود مهتابی، با قرص کامل ماه در آسمان. او دست همسرش را در دست گرفته بود، و من دنبالش می‌کردم. من نگذاشتم او متوجه بودن من در آن‌جا بشود. شبی بود با قرص کامل ماه و او فراموش کرد که یک استاد شیمی است و یک شیمیدان بزرگ، و

همسرش را بوسید... و من گفتم: «بایست!» او شوکه شده بود. و هنگامی که مرا دید، گفت:  
«منظورت از بایست چیست؟ او همسر من است.»

من گفتم: «نکته این نیست. اما شما دارید چکار می‌کنید؟ - این دقیقاً شیمی است. و مردی با  
فهم و دانش شما یک زن را می‌بوسد؟ فقط یک نقل و انتقال شیمیایی از این‌جا به آن‌جا؟ فقط  
معدودی میکروب از لب شما به لب او، و از لب او به لب شما؟ دارید چکار می‌کنید؟ آیا تحت  
تأثیر ماه قرار نگرفته‌اید؟ آیا دیوانه شده‌اید یا یک طوریتان شده است؟ و چرا دست او را  
گرفته‌اید؟ چگونه می‌توانید این مسئله را از نظر شیمی توضیح بدهید؟»

اما مردمی وجود دارند که می‌کوشند چیزها را از نظر شیمی، فیزیک، و الکترونیک توضیح دهند.  
آن‌ها فقط رازهای زندگی را نابود می‌کنند.

من به آن استاد گفتم: «هرگاه همسران را می‌بوسید، مرا به یاد بیاورید، و فلسفه خود را نیز  
به خاطر بیاورید.»

بعد از سه، چهار هفته، من او را دوباره دیدم و گفتم: «اوضاع از چه قرار است؟»

و او گفت: «تو بسیار مزاحم من هستی - چون آن قضیه واقعاً اتفاق افتاد. وقتی همسرم را  
می‌بوسم، تو را به یاد می‌آورم...»

زندگی قابل تنزل دادن به شیمی نیست، قابل تنزل دادن به قیاس منطقی هم نیست. زندگی  
بسیار سترگ‌تر از این چیزهاست. رازهایش نامحدود است. فقط عشق می‌تواند آن را بفهمد. فقط  
عشق آن بی‌کرانگی را دارد که بتواند از عهده زندگی برآید. تمامی چیزهای دیگر محدود هستند.  
فقط عشق می‌تواند آن قدر شجاع باشد که به درون توصیف‌ناشدنی حرکت کند، که به درون  
نامحسوس حرکت کند. perf:205

من خودم به نقاشی خیلی علاقه داشتم. از همان کودکی شروع کردم به نقاشی کردن. نقاشی‌های  
زیادی می‌کشیدم، اما حتی یکی از آن نقاشی‌ها هم جان سالم به در نبردند. تمامی‌شان را  
سوزاندم.

یکی از اساتیدم خودش یک نقاش بود. من عادت داشتم از کارگاهش دیدن کنم، و عادت داشتم بعضی اوقات بگویم: «این به نظر غلط می‌آید. اگر تغییر کوچکی در این‌جا بدهید، آن وقت تأثیر نقاشی متفاوت خواهد بود.»

او از من می‌پرسید: «تو یک نقاش هستی؟ - چون هر آن‌چه را که تو پیشنهاد می‌دهی، من با اکراه انجام می‌دهم، و آن پیشنهاد به‌طور قطع نقاشی را بهبود می‌بخشد. و پس از چندی من اکراه خود را رها کردم. من به راحتی پیشنهاد تو را می‌پذیرم. اما این پیشنهادها فقط در صورتی ممکن است که تو یک نقاش باشی... چون مردم زیادی هستند که این‌جا می‌آیند. حتی دانشجویان من که نقاش هم هستند، هرگز پیشنهاد نکرده‌اند که چیزی غلط است؛ فقط یک تغییر کوچک معجزه خواهد کرد. و می‌کند. بنابراین، تو مجبوری که حقیقت را برایم توضیح بدهی.»

و من نمی‌دانم چرا دانشگاه ساگار در هند... من به مدت سی سال به سرتاسر هند سفر کرده‌ام، اما هرگز چنین رنگ‌هایی را در آسمان هیچ‌جایی ندیده‌ام، رنگ‌هایی که در آسمان فراز دریاچه، دریاچه‌ای که دانشگاه ساگار در کنارش واقع بود، به هم می‌رسید. هرگز چنان شکوه و جلالی را در هیچ‌جایی ندیده‌ام؛ طلوع خورشید، غروب خورشید، دقیقاً الهی هستند...

من نقاشی کردم، و همه نقاشی‌ها را از بین بردم. فقط چندتایی از دوستانم آن‌ها را دیده‌اند. من به این استاد اجازه دادم برخی از نقاشی‌هایم را ببیند. او گفت: «تو دیوانه‌ای - این نقاشی‌ها برای من بسیار عالی هستند. تو پول زیادی می‌توانی به دست آوری، تو می‌توانی در جهان شهرتی به هم بزنی.»

من گفتم: «قسمت اول اظهارات شما را می‌پذیرم. شما گفتید: «تو دیوانه‌ای» - من دیوانه‌ام! به همین سبب است که نمی‌خواهم مسووده‌های یک دیوانه را برای دیگران باقی بگذارم تا مرا همراهی کنند یا از من پیروی نمایند.» من تمام آن‌ها را از بین بردم.

من شاعری را دوست دارم. من شعرهایی هم نوشته‌ام. اما مداوماً آن‌ها را از بین برده‌ام. نقطه‌نظر اساسی من این بود که جز در صورت نبودن من از این بیش، هر آن‌چه که می‌کنم، به دیگران آسیب می‌رساند. راه شرقی چنین است.

حالا، ناگوار است که وقتی من ناپدید شوم، آرزوی نقاشی کردن یا مجسمه ساختن یا شعر سرودن نیز به هم‌چنین ناپدید می‌شود. شاید آن‌ها فقط اجزایی از آن مرد دیوانه بودند که مرد و من خوشحالم که آن‌ها جان سالم به در نبردند. dark:27

محققین در نابود کردن تمامی آن‌چه که زیباست به وسیله تحشیه‌های خود، تفسیرهای خود یا آن‌چه که به اصطلاح آموزش می‌نامند، بسیار زیرک هستند. آن‌ها همه‌چیز را چنان سنگین می‌کنند که حتی شاعری با ایشان غیرشاعرانه می‌باشد.

من خود هرگز در هیچ کلاس شعر و شاعری‌ای در دانشگاه شرکت نکردم. بارها و بارها رئیس دپارتمان مرا فراخواند که تو در سایر کلاس‌ها حضور داری، چرا به کلاس شاعری نمی‌آیی؟

من گفتم: «چون من می‌خواهم علاقه خود به شعر را زنده نگاه دارم. من شعر و شاعری را دوست دارم، علتش این است. و من به خوبی می‌دانم که اساتید شما غیرشاعرند؛ آن‌ها هرگز در زندگی‌شان هیچ شعر یا شاعری را نشناخته و درک نکرده‌اند. من آن‌ها را به خوبی می‌شناسم. مردی که در دانشگاه هنر شاعری تدریس می‌کند، هر روز صبح برای قدم زدن همراه من بیرون می‌آید. من هرگز ندیده‌ام که وی به درختان، نگاه کند، به آواز پرندگان گوش بسپارد، طلوع زیبای خورشید را بنگرد.»

و در دانشگاهی که من بودم، طلوع و غروب خورشید چیزی بیش از اندازه زیبا بود. دانشگاه روی پشته کوچکی بود، و از همه طرف توسط تپه‌هایی کوچک احاطه شده بود. من هرگز برخورد نکرده‌ام... من به سرتاسر کشور سفر کرده‌ام؛ من هرگز طلوع و غروب خورشیدی زیباتر از آن را در هیچ‌جایی ندیده‌ام. به برخی دلایل ناشناخته و اسرارآمیز، به نظر می‌رسد دانشگاه ساگار دقیقاً در نقطه‌ای واقع شده است که ابرها هنگام طلوع و غروب خورشید بسیار سرشار از رنگ می‌شوند،

آن چندان که حتی انسان کوری هم آگاه می‌شود که چیزی بیش از اندازه زیبا در حال روی دادن است.

اما من هرگز ندیده بودم که آن استاد، همان که در دانشگاه هنر شاعری درس می‌داد، به غروب خورشید بنگرد، یا حتی برای یک لحظه بایستد. و هروقت که می‌دید من دارم به غروب یا طلوع خورشید یا درختان یا پرندگان نگاه می‌کنم، از من می‌پرسید: «چرا نشستهای؟ تو برای قدم زدن صبحگاهی آمده‌ای - تمرینت را انجام بده!»

من به او می‌گفتم: «این برای من یک تمرین نیست. شما دارید تمرین می‌کنید؛ این برای من یک موضوع عشق است که در میان است.»

و هنگامی که باران می‌آمد، او هرگز نمی‌آمد. و هر وقت بارانی می‌بارید، من می‌رفتم و در خانه‌اش را می‌زدم و به او می‌گفتم: «بیا!»

او می‌گفت: «اما دارد باران می‌بارد!»

من می‌گفتم: «این زیباترین زمان برای پیاده‌روی است، چون خیابان‌ها کاملاً تهی هستند. و بدون چتر پیاده‌روی کردن وقتی که دارد باران می‌بارد، بسیار زیباست، بسیار شاعرانه است!»

او فکر می‌کرد من دیوانه‌ام، اما انسانی که هرگز در باران زیر درختان نرفته باشد، نمی‌تواند شاعری را بفهمد. من به رئیس دپارتمان گفتم که: «این مرد شاعرانه نیست؛ او همه چیز را تباه و نابود می‌کند. او بسیار محقق است و شاعری چنان پدیده غیرمحققانه‌ای است که هیچ زمینه مشترکی بین آن دو وجود ندارد.»

دانشگاه‌ها علایق مردم و عشق به شعر و شاعری را نابود می‌کنند. آن‌ها کل ایده‌های شما در مورد آن که زندگی چگونه باید باشد را نابود می‌کنند؛ آن‌ها زندگی را بیش‌تر و بیش‌تر به یک کالا تبدیل می‌کنند. آن‌ها به شما نمی‌آموزند که چگونه عمیق‌تر عشق بورزید، چگونه کامل زندگی کنید. و این راه‌هایی هستند که شما از آن‌جا می‌توانید نگاه‌هایی گذرا به «تائو» داشته باشید. این راه‌هایی هستند که از آن‌جا درها و پنجره‌هایی کوچک به غایی، به نهایت گشوده می‌شود.

به شما از ارزش پول می گویند، اما نه از ارزش یک گل سرخ. به شما از ارزش نخست‌وزیر بودن، رئیس‌جمهور بودن می گویند، اما نه از ارزش شاعر بودن، نقاش بودن، خواننده بودن... آنان چنین تصور می کنند که این کارها مختص آدم‌های دیوانه و خُل و چل است. و این‌ها راه‌هایی هستند که از آن جا یک انسان می تواند به درون تائو لیز بخورد. gate:06

به ما چنین هستی زیبایی با چنین فصول باشکوهی داده شده است. در پاییز هنگامی که برگ‌ها شروع به ریختن از درختان می کنند، آواز را شنیده‌اید؟ وقتی که باد از بین برگ‌های مرده‌ای که بر زمین جمع شده‌اند، می‌گذرد. حتی برگ‌های مرده چنان نمرده‌اند که انسان مرده است؛ آن‌ها هنوز می‌توانند بخوانند. آن‌ها گله‌ای از آن ندارند که درخت به زیرشان افکنده است. آن‌ها با طبیعت می‌روند، به هر آن کجا که طبیعت رهنمون شود. و این طریقت یک قلب مذهبی واقعی است؛ نه شکوه و شکایتی، نه حسادت و کینه‌ای، بلکه فقط سعادت‌مند بودن برای کل آن هستی که به شما داده شده است - که شما در طلبش نبوده‌اید، که شما عایدش نداشته‌اید.

آیا در حین بارش باران رقصیده‌اید؟ نه، شما چتر را خلق کرده‌اید. و آن چتر نه فقط علیه باران است... شما چترهای بسیاری آفریده‌اید تا شما را از خلاقیت مداوم هستی در امان دارند.

وقتی که من یک دانشجو در دانشگاه بودم، هر آن‌گاه که باران می‌بارید، این یک یقین مطلق بود که من کلاس را ترک می‌کردم، و اساتیدم نیز از این مسئله مطلع بودند که «وقتی باران می‌بارد، نمی‌توانی او را متوقف کنی. او مجبور است برود.» و من خلوت‌ترین خیابان را یافته بودم، با درختانی بالابند که به آسمان می‌رسیدند و ابرها را لمس می‌کردند. در آن جاده ساکت و خالی، فقط چندتایی خانه ییلاقی وجود داشت که به اساتید، رؤسای دانشکده‌ها و رئیس دانشگاه متعلق بود. مکانی ساکت بود و خیابانی بن‌بست.

آخرین خانه ییلاقی به رئیس دپارتمان فیزیک تعلق داشت. خانواده وی به این عادت کرده بودند که اگر من آن جا باشم، باران مقید به آمدن باشد و اگر باران بیاید، من مقید به آمدن باشم. برای آن خانواده، من و باران با هم مقارن و هم‌زمان شده بودیم.



تمام خانواده عادت داشتند نگاه کنند - «این پسر دیگر چه نوع دیوانه‌ای است؟» خیس شده در باران ریزان، در باد رقصان و پیچان... و چون آن خیابان بُن بست بود، من عادت داشتم تا زمانی که باران ادامه داشت، زیر یک درخت بایستم.

آن خانواده قطعاً کنجکاو بودند. آن‌ها می‌خواستند بدانند «این پسر کیست؟» اما رئیس دپارتمان فیزیک به دلایل دیگری به من علاقمند شده بود. او یکی از عاشقان کتاب بوده و همیشه مرا در کتابخانه می‌یافت. روزهایی بود که جز من و او، هیچ‌کس دیگری در کتابخانه نبود.

او به مرور بیش‌تر و بیش‌تر نسبت به من علاقمند و با من دوست شد. وی گفت: «تو یک کمی عجیب هستی. تو باید در کلاست باشی، اما من بیش‌تر اوقات تو را در کتابخانه می‌بینم.»

من گفتم: «در کلاس، استاد همیشه تقریباً غیر روز آمد است. او چیزهایی را حفظ می‌کند که سی سال پیش، وقتی که در دانشگاه بوده، خوانده است. در این سی سال، همه‌چیز تغییر کرده است. من می‌خواهم سرعت پیشرفت خود را هماهنگ با رشد خرد، دانش، شناخت، و علم نگاه دارم. در واقع، در کتابخانه من بیش‌تر یک معاصر هستم، در تماس با بازپسین یافته‌ها. بنابراین، من هر از چند گاهی به کلاس می‌روم، آن هم وقتی که احساس تمایل برای بحث کردن بکنم. اساتید من خوشحال هستند که من در کتابخانه باقی بمانم، چون همیشه سر کلاس بودنم برای آن‌ها تولید دردرس می‌کند. وقفه‌ای سی ساله وجود دارد و من آخرین اطلاعات را دارم.»

او گفت: «من دوست دارم تو را یک روز با خود به خانه ببرم. من می‌خواهم تو را به همسر و بچه‌هایم معرفی کنم تا به آن‌ها نشان بدهم که این‌جا دانشجویی وجود دارد که برای درجه و مدرک به دانشگاه نمی‌آید، بلکه برای آموختن می‌آید؛ نه برای اخذ مدارک و مدال‌های طلا، بلکه برای هماهنگی با انفجار دانش در تمامی جهات، در تمامی ابعاد. بعضی وقت‌ها، هرچند من رئیس دپارتمان فیزیک هستم و تو هیچ کاری به کار فیزیک نداری، با این وجود بیش‌تر از من با فیزیک آشنایی داری. حالا برای پوشاندن آن فاصله سی ساله خیلی دیر است؛ من تماس خود را با دانش روز از دست داده‌ام.»

بنابراین، یک روز او مرا دعوت کرد. او فکر می‌کرد که خانواده‌اش از ملاقات من، از حرف زدن با من، از گوش دادن به آنچه که می‌گویم، بی‌اندازه خوشحال خواهند شد. اما او بسیار جا خورد - به محض ورود ما به خانه‌اش، تمامی خانواده شروع به خندیدن کردند، و به درون خانه گریختند!

او گفت: «این خیلی عجیب است. آن‌ها قبلاً هرگز چنین کاری نکرده‌اند. همسر من فوق‌لیسانس است، تمام بچه‌هایم تحصیل کرده‌اند. این رفتاری شایسته نیست، این...»

من گفتم: «شما نمی‌دانید؛ من خانواده شما را می‌شناسم، ما خوب با هم آشنا هستیم. هرچند با یکدیگر صحبت نکرده‌ایم، سال‌هاست که یکدیگر را می‌شناسیم.»

او گفت: «این عجیب است. من حتی از این واقعیت هم اطلاع نداشتم.»

من گفتم: «نگران نباشید و احساس اندوه و جریحه‌دار شدن از رفتار خانواده نداشته باشید. آنچه که آن‌ها کردند، مطلقاً درست است.»

ما وارد شدیم، و خانواده جمع شدند. وی از آن‌ها پرسید: «چه دلیلی داشت که همه شروع به خندیدن کردید و گریختید؟ این راه خوش‌آمدگفتن به میهمان است؟ و من اطلاع داده بودم که همراه میهمانی می‌آورم که کل شما دوستش خواهید داشت.»

آن‌ها گفتند: «اما ماما همین جایش هم میهمان شما را از قبل دوست داشته‌ایم. او دیوانه‌ترین فرد در دانشگاه شماست. نه فقط وقت خودش را به هدر می‌دهد، وقتی که باران می‌بارد، وقت ما را هم هدر می‌دهد، چون تا وقتی که او از این‌جا نرود، ما نمی‌توانیم به داخل خانه برگردیم، او انسان جالبی است.»

بعد، من به وی توضیح دادم که مایل‌ها دویدن در جهت مخالف باد را دوست دارم - انسان احساس می‌کند بسیار زنده است - و راه رفتن طولانی و بدون چتر را خاصه هنگام بارش باران. حتی یک روز گرم، هنگامی که خورشید به عینه آتش می‌تابد، زیبایی خاص خودش را داراست - عرق ریختن و بعد پریدن در رودخانه. احساس می‌کنی که آب بسیار سرد است، دقیقاً یک تضاد.

انسانی که زندگی را می‌فهمد، عقب نمی‌ماند. mess:113

## همشاگردی‌ها

چنین اتفاق افتاد... که من عادت داشتم در دانشگاه با یک دانشجوی دیگر هم‌اتاقی باشم. ما برای مدت شش ماه با هم زندگی کرده بودیم، و او هرگز لکنت زبان نداشت. من حتی فکرش را هم نکرده بودم... و بعد یک روز پدرش برای بازدید آمد و او آن‌ا شروع به لکنت زبان کرد. من مات و مبهوت بودم. وقتی که پدرش رفت، پرسیدم: «چه اتفاقی برایت افتاد؟»

او گفت: «این مشکل من است. از همان اوان کودکی‌ام، وی یک آدم مقرراتی بسیار بسیار سخت‌گیر و وسواسی بود، چندان که او فقط در من ترس آفرید، نه عشق. و چون ما عادت داشتیم در روستایی بسیار کوچک، که هیچ مدرسه‌ای وجود نداشت، زندگی کنیم، او نخستین معلم من هم بود؛ و همین موجب بی‌عملی من است - با ترسانیدن من از خودش، او تمام زندگی‌ام را تباه کرد. در زیر ترس او من شروع به آموختن زبان کردم، حرف زدنم و همه چیزم اشتباه بود، چون همه چیزم ناقص و معیوب بود.»

از یک کودک کوچک توقع کامل بودن نباید داشت. او به انواع حمایت‌ها نیاز دارد. وی در عوض حمایت، کوبیده شده بود. لکنت زبان به پدیده بغرنجی در او تبدیل شد - نه فقط در مورد پدر، بلکه در مورد هر پدرسانی. در عبادتگاه - چون خداوند «پدر» نامیده می‌شود - او نمی‌توانست بدون لکنت زبان نیایش کند. وی یک مسیحی بود، و بدون لکنت زبان نمی‌توانست با اسقف حرف بزند، چون مجبور بود ابتدا اسقف را «پدر» خطاب کند. لحظه‌ای که کلمه «پدر» به ذهنش می‌آمد، تمامی تداعی‌های هراس‌گریانش را می‌گرفت...

من گفتم: «تو یک کاری بکن؛ شروع کن مرا پدر صدا کردن.»

او گفت: «چه؟»

من گفتم: «من سعی دارم به تو کمک کنم. من قطعاً پدر تو نیستم، نه یک اسقفم، نه خداوند پدر هستم که جهان را آفریده است - من فقط هم‌اتاقی تو هستم. تو شروع کن مرا پدر صدا کنی، و بگذار بینم تداعی‌های کهنه تا کی ادامه می‌یابند.»

او گفت: «پدر صدا کردن تو بی‌معنی به نظر می‌رسد - تو از من جوان‌تری.»

من گفتم: «این اهمیتی ندارد.»

او گفت: «اما، ایده جذابی است.»

من گفتم: «تو سعی کن.» و او شروع به کوشیدن کردن. در ابتدا هنوز لکنت زبان داشت، اما آرام آرام - چون می‌دانست که من پدرش نیستم، این فقط تبدیل به یک بازی شد که او مرا پدر صدا کند - پس از سه تا چهار ماه لکنت زبان ناپدید شد. حالا، من دیگر پدرش نبودم؛ این فقط یک وسیله بود، بسیار هم دلبخواه، به هیچ صورتی واقعیت نداشت - اما کمک کرد.

بار بعدی، هنگامی که پدرش دوباره آمد، او به من نگاه کرد. من به او علامت دادم که «شروع کن.»

پدرش مات و متحیر شده بود، و گفت: «چه اتفاقی برایت افتاده است؟ تو لکنت زبان نداری.»

او گفت: «من حتی در کلیسا هم لکنت زبان ندارم، حتی هنگام نیایش خدای پدر هم لکنت ندارم. چرا در برابر شما لکنت داشته باشم؟ او، پدر واقعی من این‌جا نشسته است. تمامی اعتبار قطع لکنت زبان من متوجه اوست. او چهار ماه متوالی لکنت زبان مرا تحمل کرد، اما به امیدواری و دلگرمی دادن به من ادامه داد: «نگران نباش. حالا به نود و نه درصد رسیده، حالا به نود و هشت درصد رسیده.» و آرام آرام لکنت ناپدید شد. و بالاخره یک روزی رسید که او گفت: «دیگر هیچ نیازی نیست؛ تو با هرکسی می‌توانی بدون لکنت حرف بزنی. ترس تو ناپدید شده است - آن هم

توسط یک وسیله ساختگی.» mess:211

در دانشگاه من برای یک چند روزی با یک هم‌اتاقی زندگی کردم. من هرگز با کسی زندگی نکرده بودم، اما آن‌جا هیچ‌جایی وجود نداشت و رئیس دانشگاه به من گفت: «برای یک چند روزی

تحمل کن و من جای دیگری را برای تو پیدا خواهم کرد. من می‌توانم بفهمم که تو دوست نداری هیچ‌کسی در اتاقت باشد، و این برای هم‌اتاقی‌ات هم خوب است که در اتاق تو نباشد، چون ممکن

است او را به سوی دیوانه شدن سوق دهی. من ترتیبش را خواهم داد.»

اما تا او ترتیبش را بدهد، چهار، پنج ماهی به طول کشید. و آن هم‌اتاقی هم پسر خوبی بود؛ او فقط یک مسئله داشت - فقط یکی، بنابراین نمی‌توانید بگویید که مشکل بزرگی بود - او جنون دزدی داشت. صرفاً محض لذت، دوست داشت چیزهای مرا بدزدد. من در چمدان او دنبال چیزهای خودم می‌گشتم، و آن‌ها را پیدا می‌کردم، اما هیچ‌وقت به او چیزی نمی‌گفتم.

او مات و مبهوت بود. او عادت داشت از لباس‌های من استفاده کند. وقتی من توی اتاق نبودم، او دقیقاً همه چیز مرا برمی‌داشت. او دوش‌انداز مرا برمی‌داشت و برای پیاده‌روی بیرون می‌رفت، بنابراین وقتی من برمی‌گشتم، دوش‌انداز رفته بود. من می‌گفتم: «دوش‌انداز برمی‌گردد، به زودی باز خواهد گشت.» برای حفاظت پول از دزدیده شدن توسط او، من عادت داشتم پول‌هایم را به وی بسپرم و بگویم: «تو این پول را نگهدار، چون اگر من آن‌ها را نگه‌بدارم، تو به هر حال آن‌ها را برمی‌داری. و آن وقت برای من دشوار است بدانم که تو چقدر برداشته‌ای و چگونه از تو بپرسم. آن وقت ناجور به نظر می‌رسد. تو فقط این‌ها را نگهدار. همه‌اش این قدر است، تو نگهشان دار!»

او گفت: «تو زیرک هستی. بدین طریق من مجبورم هر وقت که تو نیاز داری، پول‌ها را به تو برگردانم.»

اما بعد از چهار، پنج ماه... هر وقت و هر جا که او بود، با هر آن‌کس که زندگی می‌کرد - با خانواده‌اش یا دوستانش، یا در خوابگاه - همه از دست وی شکایت داشتند. اما من هرگز هیچ چیزی به او نگفتم - در عوض نگاه کردن به درون چمدان من، فقط توی چمدانش را نگاه می‌کردم. کار ساده‌ای بود! تفاوت زیادی نداشت؛ چمدان من این گوشه بود، چمدان وی آن گوشه.

او گفت: «تو عجیب غریب هستی. من چیزهای تو را دزدیده‌ام و تو هرگز هیچ چیزی به من نگفته‌ای.»

من گفتم: «این مسئله خیلی کوچکی است. این مسئله نمی‌تواند در من عدم اعتماد نسبت به بنی نوع انسان بیافریند. و مشکل چیست؟ بیش‌تر از آن که تو به سر وقت چمدان من بروی، من سر

چمدان تو می‌روم، و در چمدان تو هر آن چه را که نیاز داشته باشم پیدا می‌کنم.»

او گفت: «به همین علت است که من تعجب می‌کنم... من به دزدی از تو ادامه می‌دهم، تو هرگز هیچ چیزی نمی‌گویی، و آن چیزها دوباره از چمدان من ناپدید می‌شوند! بنابراین داشتم با خودم

فکر می‌کردم که نکند تو هم به جنون دزدی مبتلا هستی.»

من گفتم: «این کاملاً خوب و درست است. اگر تو دست از دزدی از چمدان من برداری، من هم

چیزی از چمدانت بر نمی‌دارم. و به یاد بسپار: در تمامی این بازی این تو هستی که باخت‌ای.»

او گفت: «مقصودت چیست؟»

من گفتم: «من تعدادی از چیزهایی را که برمی‌دارم، مال من نیستند.» – چون او داشت از همه‌جا

دزدی می‌کرد، اتاق‌های دیگر، منازل اساتید، هرجایی که او پنجره بازی می‌یافت، به درون می‌پرید. و هیچ قصد و نیت دزدی هم در میان نبود، صرفاً لذت آن مطرح بود، فقط یک چالش

بود و بس؛ یک مجال و چالش که هیچ‌کس نمی‌توانست میج او را بگیرد.

من گفتم: «من هیچ‌وقت مانع تو نمی‌شوم. تو می‌توانی به برداشتن چیزهای من ادامه بدهی، تو

می‌توانی تمام چمدان مرا زیر تخت خودت بگذاری؛ این اصلاً مطرح نیست. در واقع، من کاملاً از

بودن با تو خوشحالم. حالا، نگرانم که به زودی رئیس دانشگاه اتاق یک نفره‌ای برایم پیدا خواهد

کرد و من مجبور خواهم بود که بروم. من شخصی مثل تو را کجا می‌توانم پیدا کنم؟ – چون تو

بسیاری از چیزهایی را که من نیاز دارم، تأمین می‌کنی. و من به تو کاملاً اعتماد دارم.»

ignore:23

من به یاد یکی از دوستانم افتادم. او انسان متوسطی بود - مقصودم دقیقاً یک احمق است. تمام

دانشجویان به طور مداوم از عاشق شدن خود به دخترها، و از این و آن می‌گفتند و از او نیز در این

مورد سؤال می‌کردند - و او بسیار بزدل و عصبی بود... شما نمی‌توانید شرایط هند را تصور کنید.

حتی در دانشگاه، دختر و پسرها جدا از هم می‌نشستند. آن‌ها نمی‌توانند به‌طور آشکار با هم حرف بزنند، آن‌ها نمی‌توانند به‌طور علنی با هم ملاقات کنند... اما قلب او داشت می‌تپید؛ او داشت پا به سن می‌گذاشت. یک روز او نزد من آمد، چون فکر می‌کرد من تنها کسی هستم که به او نمی‌خندم، و تنها کسی که هرگز راجع به عصبیت او لطیفه نمی‌گویم که او با دیدن دخترها شروع به لرزیدن می‌کند - یک لرزیدن واقعی، شما می‌توانستید ببینید که تنبانش هم دارد می‌لرزد - می‌لرزید و عرق می‌ریخت. حتی اگر زمستان و هوا سرد هم می‌بود، او شروع به عرق ریختن می‌کرد.

او نزد من آمد، در را بست، و گفت: «فقط تو می‌توانی به من کمک کنی. من چکار می‌توانم بکنم؟ من می‌خواهم عاشق دختری بشوم، اما حتی یک کلمه هم نمی‌توانم به دخترها بگویم. فوراً صدایم را از دست می‌دهم، زبانم بند می‌آید و شروع به لرزیدن و عرق ریختن می‌کنم.» بنابراین من مجبور شدم او را آموزش بدهم.

من یک دختری را می‌شناختم که توی کلاس هم بود، به او گفتم: «تو باید یک کمی به این موجود بیچاره کمک کنی. بنابراین یک کمی مهربان و دلسوز باش و هروقت او لرزید و عرق کرد، توجه نکن. بهتر است بگویی: «مردم می‌گویند که تو با دیدن دخترها شروع به لرزیدن می‌کنی، اما تو نمی‌لرزی، و من هم یک دختر هستم - لرزیدنت را فراموش کرده‌ای؟ - و تو نمی‌لرزی... عرق هم نمی‌کنی.»... و او خواهد لرزید، اما تو بگو: «تو نمی‌لرزی.» من برای او نامه‌های عاشقانه می‌نوشتم، و او این نامه‌ها را ارسال می‌کرد. و دختر را من آماده کرده بودم، و فقط چون من به او گفته بودم، به نامه‌ها جواب می‌داد. دختر جواب نامه‌هایش را می‌داد و او دوان دوان نزد من می‌آمد تا نامه‌ها را به من نشان بدهد، و او فقط با همین نامه‌ها شادمان و دلخوش بود. و من دوباره به او گفتم: «حالا خودت شروع کن از طرف خودت به نوشتن. تا کی من از طرف تو نامه بنویسم؟» و می‌دانی آن نامه‌های دیگر را نیز من نوشته‌ام؟... چون آن دختر گفت: «من او را دوست ندارم، چگونه می‌توانم بنویسم؟ بنابراین لطفاً خودت این کار را هم بکن! او نامه‌های تو را

به من نشان می‌دهد، تو هم نامه‌های او را به من نشان می‌دهی، به منی که هر دو نامه‌ها را خودم نوشته‌ام!»

و این داد و ستد مسخره، این کار و بار عشق... اما این همان چیزی است که در هر کنیسه‌ای، هر معبدی، هر کلیسایی دارد اتفاق می‌افتد.

ادعیه و نیایش‌های شما توسط کس دیگری نوشته شده‌اند، شاید هزاران سال قبل. آن‌ها بخشی از وجود و هستی شما نیستند؛ آن‌ها از درون شما برخواسته‌اند. آن‌ها هیچ عشقی از سوی شما را حمل نمی‌کنند. آن‌ها تپش قلب شما را ندارند. اعم از آن‌که در آن سوی کسی وجود داشته باشد یا نه، شما نمی‌دانید که دارید به چه کسی خطاب می‌کنید. فقط در کتابی خوانده‌اید که اگر این

دعا را بخوانید، این پاسخ را دریافت می‌کنید. unconc:03

وقتی که من یک دانشجوی در دانشگاه بودم، در دوره پایانی اخذ مدرک استادی‌ام، دختری به من بسیار علاقه مند شده بود. او دختر زیبایی بود، اما علاقه من در آن روزگار متوجه زنان نبود. من شیفته و شیدای جستجوی پروردگار بودم.

پس از امتحانات، وقتی که او داشت دانشگاه را ترک می‌کرد... منتظر من مانده بود - من این را می‌دانستم - او صبر کرد و صبر کرد تا من بیایم و او را ببینم. این طریقه‌ای عادی است که مرد به زن نگاه کند؛ نگرستن به مرد برای زن باوقار نیست. ایده عجیبی است... من نمی‌فهمم.

وقتی که داشتیم دانشگاه را ترک می‌گفتیم، او گفت: «حالا دیگر شانس نیست.» او به من نگاه کرد و گفت: «من دو سال مداوماً انتظار می‌کشیدم. آیا ما می‌توانیم برای تمامی عمر با هم زندگی کنیم؟ من تو را دوست دارم.»

من گفتم: «اگر مرا دوست داری، پس لطفاً مرا تنها بگذار. من هم تو را دوست دارم، به همین سبب است که تو را تنها می‌گذارم - چون من می‌دانم که به نام عشق چه چیزهایی روی داده است و روی می‌دهد. مردم در حال حبس و زنجیرند؛ آن‌ها تمامی لذتشان را از دست می‌دهند،



زندگی آن‌ها خسته‌کننده و کسالت‌بار می‌شود. بنابراین، بازپسین توصیه‌ام محض وداع به تو این

است: هرگز سعی نکن که برای تمامی عمر محکم به کسی بچسبی.»

اگر دو نفر امروز خواهان یکدیگرند، همین اندازه بس بیش تر از کافی است. اگر فردا نیز مجدداً

خواستار با هم بودن باشند، بسیار خوب است. اگر چنین نبودند، مسئله فقط به خودشان مربوط

است، هیچ‌کس نباید دخالت کند. false:15

## آخرین امتحانات اشو و مدال طلا

وقتی که من داشتم تحصیلات فوق لیسانس را می گذراندم، دولت قانونی تصویب کرد که طبق آن هر دانشجویی مجبور بود برای آموزش دیدن به ارتش برود، و اگر گواهی آموزش نظامی را دریافت نمی کرد، نمی توانست مدرک فوق لیسانس خود را بگیرد.

من مستقیماً پیش رئیس دانشگاهم رفتم و گفتم: «شما می توانید مدرک فوق لیسانس مرا نگاه دارید، من به آن نیازی نخواهم داشت. اما من به هیچ آموزش احمقانه ای هم نمی توانم بروم.»

آموزش نظامی به طور بنیادی صرفاً برای نابودی خرد شماست، چون در آن آموزش شما نمی توانید «نه» بگویید. و اگر شما نتوانید «نه» بگویید، خرد شما شروع به مردن می کند. در ابتدا، «بله» گفتن یک کمی سخت است، اما با اکراه همه که شده «بله» را می گویند. آرام آرام، بدون آن که اصلاً به آن چه که دارید می گویند فکر کنید، به «بله» گفتن عادت می کنید.

من گفتم: «من به هیچ آموزش نظامی ای نمی روم. من به مدرک فوق لیسانس هیچ اهمیتی نمی دهم، اما نمی توانم تصور کنم که کسی به من دستور بدهد: «به راست راست!» و من مجبور باشم به راست بگردم - بدون هیچ دلیلی. «به چپ چپ!» و مجبور باشم به چپ بگردم. «پیش رو!»... «عقب گرد!» من این کار را نمی توانم بکنم. و اگر شما می خواهید این کار را بکنید، پس به افسر ارتش اطلاع بدهید که باید برای هرکاری به من توضیح قانع کننده ای بدهد. چرا من باید به چپ بگردم؟ چه نیازی هست؟»

رئیس دانشگاه گفت: «دردسر درست نکن. تو فقط ساکت باقی بمان. من ترتیبش را می دهم، من به افسر ارتش می گویم که مجبور است به تو مدرک حضور در آموزش را بدهد - اما دردسر درست نکن، چون اگر تو شروع به مشکل آفرینی کنی، سایرین هم شروع می کنند به دردسر ساختن.

همین حالا، تو تنها کسی هستی که پیش من آمده‌ای؛ سایرین پرسشنامه‌های مربوطه را پر کرده‌اند.»

من گفتم: «این دیگر به عهده شماست. اگر من به آموزش نظامی بروم، در آنجا شروع به ددرسازای می‌کنم، چون من کسی نیستم که بدون دلیل کافی از چیزی پیروی کنم.»  
اما جامعه به طرق مختلف به شما می‌آموزد که فرمانبردار باشید، رام باشید، با بزرگ‌تر از خود مؤدب باشید. این راه رشد معنوی و روحانی نیست، این راه ارتکاب خودکشی روحانی و معنوی است. zara:209

و شما شگفت‌زده خواهید شد که پیش از تصمیم‌گیری در مورد ممتحنین من، رئیس دانشگاهم دکتر «تریپاتی» از من جویا شد که: «آیا هیچ تقدیمی را در مورد ممتحنین خود قائل هستی؟»  
من گفتم: «نه، وقتی که شما تصمیم بگیرید، می‌دانم که بهترین کسان را انتخاب می‌کنید. من بهترین‌ها را دوست دارم، بالاترین افراد را. بنابراین، به این فکر نمی‌کنم که آن‌ها مرا رد کنند یا قبول کنند، به من کم نمره بدهند یا زیاد نمره بدهند؛ این برای من به‌طور مطلق بی‌اهمیت است. بهترین کسان را در تمامی کشور برگزینید.»

و او بهترین را برگزید. و به‌طوری عجیب، آن‌گزینه‌ش موافق و همراه از آب درآمد. یکی از اساتید من را که وی برای فلسفه هند برگزیده بود، بهترین مرجع فلسفه، دکتر «راناد» از دانشگاه الله‌آباد بود. در مورد فلسفه هند، او موثق‌ترین مرجع موجود بود. اما هیچ‌کس عادت نداشت که وی را به‌عنوان ممتحن انتخاب کند، چون او به ندرت کسی را قبول می‌کرد. او اشتباهات زیادی می‌یافت و کسی هم نمی‌توانست با او چالش کند؛ برای چالش کردن، او آخرین نفری بود که به ذهن کسی خطور می‌کرد. و تقریباً تمامی اساتید فلسفه هند در هندوستان، مرید وی بودند.

او بسیار سالخورده بود، بازنشسته هم شده بود. اما دکتر تریپاتی وی را برگزید، و از او به‌عنوان لطفی خاص درخواست حضور در جلسه را کرد، چون وی پیر و بازنشسته بود.

چیز عجیبی اتفاق افتاد - و اگر شما به زندگی اعتماد کنید، چیزهای عجیبی مداوماً روی می‌دهند. او از صد درصد، نود و نه درصد را به من داد. او یادداشت ویژه‌ای نیز بر یک صفحه کاغذ نوشت که از آن روی صد درصد را نداده‌ام که یک کمی زیاد بود؛ دلیل برداشتن آن یک درصد همین بود. او در یادداشت خود نوشته بود: «اما ورقه این دانشجو سزاوار اخذ صد درصد بود. من یک خسیس هستم.»

من یادداشت را خواندم؛ تریپاتی آن را به من نشان داد و گفت: «فقط به این یادداشت نگاه کن: «من یک خسیس هستم. من هرگز در تمامی عمرم ورای پنجاه درصد نرفته‌ام؛ بهترین نمره‌ای که داده‌ام، شصت درصد بوده است.»

آن چه را که داوری او را موجب شد، پاسخ‌های عجیب من بود که او قبل از آن هرگز چنین پاسخ‌هایی دریافت نکرده بود. و تمامی تلاش وی در زندگی این بود که یک دانشجوی فلسفه می‌بایست شبیه به یک طوطی نباشد که دقیقاً هر آن چه را که در کتب درسی نوشته شده است، تکرار کند.

او یک متفکر بود و می‌خواست چیز تازه‌ای بگوید. و مسئله من هم این بود که هیچ ایده‌ای از کتب درسی نداشتم، بنابراین هر آن چه را که می‌نوشتم، نمی‌توانست از کتب درسی باشد - این بسیار قطعی بود. و من این کار را به یک دلیل ساده دوست داشتم که کتابی نباشم، من از خود پاسخ می‌دادم.

او برای امتحان شفاهی من پروفیسوری مسلمان از دانشگاه «الیگار» را در نظر گرفت. همه او را به‌عنوان استادی بسیار سخت‌گیر می‌شناختند. و حتی دکتر تریپاتی به من گفت: «او مرد بسیار سخت‌گیری است، بنابراین احتیاط کن.»

من به او گفتم: «من همیشه محتاط هستم، اعم از آن که این مرد سخت‌گیر باشد یا نباشد. من اهمیتی به آن مرد نمی‌دهم، من صرفاً محتاط هستم. آن مرد هدف من نیست: اگر هیچ‌کسی هم در آن اتاق نباشد، من کماکان احتیاط می‌کنم.»

او گفت: «من دوست دارم حاضر باشم و ببینم، چون در مورد این مرد شنیده‌ام که واقعاً خشک و سخت است.» بنابراین، او آمد. این بسیار نادر بود. رئیس دپارتمانم آن‌جا بود، رئیس دانشگاهم، دکتر تریپاتی، نیز آن‌جا بود. او از پروفیسور مسلمان، «سِر صیّاد»، اجازه ویژه گرفت: «من می‌توانم حاضر باشم؟ من فقط می‌خواهم این امتحان را ببینم، چون شما به‌عنوان سخت‌گیرترین ممتحن شناخته شده‌اید، و من این پسر را هم می‌شناسم - او نیز سخت است، به همان سختی که شما هستید. بنابراین، می‌خواهم ببینم که چه اتفاقی می‌افتد؟»

و استاد من، دکتر اس.ک. ساکسنا، که مرا بسیار دوست داشت، درست مثل یک پسر، و به هر طریقی از من مراقبت کرده بود... پا را از حد متعارفش بیرون گذاشته بود. برای مثال، هر روز صبح که امتحان در جریان بود، او به دانشگاه می‌آمد، به اتاق من در خوابگاه، که مرا برداشته و با اتوموبیل خود به تالار امتحانات برساند، چون مطمئن نبود که من آن‌جا خواهم رفت یا نه. بنابراین، برای آن چند روزی که امتحانات در جریان بود... و این برای وی بسیار دشوار بود که صبح زود از خواب بیدار شود.

او در چهار، پنج مایلی، خوابگاه زندگی می‌کرد، و او مردی بود که میخواری و خوابیدن تا دیروقت را دوست داشت. کلاس او هیچ‌وقت زودتر از ساعت یک بعدازظهر شروع نمی‌شد، چون او فقط در آن ساعت آماده بود. اما برای برداشتن من، چون امتحان رأس ساعت هفت و نیم شروع می‌شد، او ساعت هفت جلوی اتاق من بود. من از او پرسیدم: «چرا این سی دقیقه را به هدر می‌دهید؟ - چون از این‌جا تا محل امتحان با اتوموبیل فقط یک دقیقه راه است.»

او گفت: «این سی دقیقه برای آن است که اگر تو این‌جا نباشی، بتوانم جای تو را پیدا کنم، چون در مورد تو مطمئن نیستم. وقتی که تو داخل تالار هستی و در بسته است، آن‌وقت من یک نفس آسوده‌ای می‌کشم که حالا کاری را انجام خواهی داد و ما خواهیم دید که چه اتفاقی می‌افتد.»

بنابراین، دکتر تریپاتی در امتحان شفاهی حضور داشت، و به‌طور مداوم به پای من لگد می‌زد برای این که یادآوری کند که مرد واقعاً... بنابراین، من از سر صیّاد درخواست کردم: «یک چیز:

ابتدا استاد مرا که به‌طور مکرر به پایم لگد می‌زند تا مرا از شیطنت و بازیگوشی پرهیز دهد، از این کار بازدارید. او قبلاً به من گفته که هرگاه به پایت لگد زد، بدان که داری از مسئله منحرف می‌شوی. بنابراین، لطفاً اول او را از انجام این کار منع کنید. این موقعیت عجیبی است که یکی دارد امتحان می‌دهد و یکی هم دارد مرتب به او لگد می‌زند. این مزاحمت بی‌موقعی است. شما چه فکر می‌کنید؟»

او گفت: «قطعاً نامناسب و بی‌موقع است»، اما خندید.

و من گفتم: «رئیس دانشگاه نیز به من گفته است محتاط باشم. اما من بیش از آن که هستم، نمی‌توانم محتاط باشم. فقط شروع کنید!»

او سؤال ساده‌ای از من کرد، پاسخ من چیزی بود که استادم شیطنت فرض می‌کرد. رئیس دانشگاه آن پاسخ را شیطنت می‌دانست، چون من همه چیز را نابود کردم... او پرسید: «فلسفه هندی چیست؟»

من به او گفتم: «در درجه اول، فلسفه فقط فلسفه است. فلسفه نمی‌تواند هندی، چینی، آلمانی یا ژاپنی باشد - فلسفه صرفاً فلسفه است. این چه سؤالی است که می‌کنید؟ فلسفه فلسفیدن است؛ اعم از آن که کسی در هند یا یونان یا آلمان به فلسفه بپردازد، این چه اتفاقی را موجب می‌شود؟ جغرافیا هیچ تأثیری ندارد؛ مرزهای ملت‌ها نیز هیچ اثری در فلسفه ندارند. بنابراین، ابتدا لغت «هندی» را بیان‌دازید که خطاست. به سادگی صرفاً از من بپرسید: «فلسفه چیست؟» پس لطفاً آن واژه را بیان‌دازید و مجدداً سؤال کنید.»

آن مرد به رئیس دانشگاه من نگاه کرد و گفت: «حق با شماست؛ دانشجو نیز سخت است! او هدفی دارد، اما حالا برای من دشوار است که هر سؤالی را از وی بپرسم، چون می‌دانم که پرشتم را به تمسخر خواهد گرفت.» بنابراین، او گفت: «من می‌پذیرم! فلسفه چیست؟ - چون این پرسش را خودت طرح کرده‌ای.»

من به او گفتم: «این عجیب است که شما سالیان سال استاد فلسفه بوده‌اید و هنوز نمی‌دانید فلسفه چیست. من واقعاً نمی‌توانم این را باور کنم.» و مصاحبه به پایان رسید.

او به دکتر تریپاتی گفت: «نگذارید من بیهوده توسط این دانشجو کلافه شوم. او فقط مرا کلافه می‌کند.» و به من هم گفت: «شما قبولید. نیازی نیست که نگران قبول شدن باشید.»

من گفتم: «من هرگز نگران آن نبوده‌ام؛ در این مورد، این دو نفر نگران هستند. آن‌ها به طریقی مرا به قبول شدن وایم‌دارند؛ من کوشیدم رشته‌هایشان را پنبه کنم، اما فشار آن‌ها سخت‌تر از سعی من بود.»

اگر شما هر چیزی را به مثابه بازیگوشی و شیطنت فرض کنید، صاحب یک پیش‌داوری قطعی هستید. روزگاری شما می‌فهمید که هر آن‌چه من در زندگی‌ام انجام داده‌ام،... نمی‌توانسته بخشی از یک رفتار عادی بوده باشد، نمی‌توانسته ادب و آدابی پذیرفته شده بوده باشد، اما آن‌وقت هم شما همان نقطه‌نظر خود، یعنی یک پیش‌داوری قطعی، را اتخاذ خواهید کرد.

همه چیزها - و چیزهایی بسیار زیاد در زندگی‌ای این‌چنین کوچک روی داده‌اند، چندان که من پاره‌ای اوقات در شگفت بودم که چرا این همه چیز اتفاق افتاده‌اند.

آن‌ها فقط از این روی اتفاق افتاده‌اند که من همیشه آماده پریدن در چیزها بوده‌ام، هرگز دوبار فکر نکرده‌ام که پیامدش چه می‌تواند باشد. 21: ignore

من در دانشگاه نفر اول شدم و مدال طلا را بردم. اما قبول داده بودم که در مقابل همه مدال را به زمین ببندم؛ تمام دانشگاه آن‌جا حاضر بودند، و من مدال طلا را انداختم. من به آن‌ها گفتم: «با این کار، من ایده نفر اول دانشگاه بودن را دور می‌اندازم. بنابراین، هیچ‌کس به من حسادت نکند. من دقیقاً هیچ‌کسی نیستم.» 04: person

شما حرف مرا باور نخواهید کرد، اما من فقط به آن سبب در دانشگاه باقی ماندم که به پاگال‌بابا قول داده بودم درجه استادی بگیرم.

دانشگاه برای مطالعات بعدی به من یک تحقیق داد، اما من گفتم نه، چون من فقط تا این نقطه را قول داده بودم.

آن‌ها گفتند: «تو دیوانه هستی؟ اگر حتی تو مستقیماً هم داخل خدمت بشوی، نمی‌توانی بیش از آن‌چه که از این تحقیق عایدت می‌شود، پول به دست بیاوری. و تحقیق می‌تواند تا هرچند سالی که اساتید تو پیشنهاد کنند تمدید شود. فرصت را هدر نده.»

من گفتم: «می‌بایست بابا از من می‌خواست که دکترا بگیرم. من چکار می‌توانم بکنم؟ او هرگز از من نخواست، و او بدون این‌که در این مورد چیزی بداند، مرد.»

اساتید من به سختی کوشیدند مرا ترغیب کنند، اما من به آن‌ها گفتم: «فقط فراموشش کنید، چون من فقط برای این به این‌جا آمدم تا به قولی که به مردی دیوانه داده بودم، وفا کنم.»

شاید اگر پاگال‌بابا چیزی در مورد دکترا می‌دانست، آن وقت من به دام افتاده بودم. اما خدا را شکر که او فقط درجه استادی را می‌شناخت. او فکر می‌کرد که این آخرین کلمه در تحصیلات است. من نمی‌دانم که آیا او واقعاً می‌خواست که من از این پیش‌تر بروم یا نه. حالا هیچ‌راهی وجود ندارد. یک چیز قطعی است: اگر او این را خواسته بود، من می‌رفتم و هرچند سالی را که لازم بود، به هدر می‌دادم. اما این نه وفا کردن به هستی خودم بود، نه درجه استادی. glimps:34

[www.otagahi.com](http://www.otagahi.com)

[www.oshods.com](http://www.oshods.com)

<http://groups.yahoo.com/group/oshodreamstar>

پایان